

بختیار علی

# مرگِ تک‌فرزندِ دوم

رمانی دیگر از نویسنده‌ی رمان تحسین‌شده‌ی آخرین انار دنیا

مترجم: سردار محمدی

مرگِ  
تک‌فرزندِ  
دوم



۱۳۹۴

سرشناسه:	علی، بختیار، ۱۹۶۰ - م. Eli, Bextiyar
عنوان قراردادی:	مهرگی تاقانهای دوره م. فارسی
عنوان و نام پدیدآور:	مرگ تک‌فرزند دوم/ بختیار علی؛ مترجم سردار محمدی.
مشخصات نشر:	تهران: افراز، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری:	۱۲۰ ص.؛ س.م. ۲۱/۵×۱۴/۵
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۳۲۶-۱۵۰-۱
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
موضوع:	داستان‌های کردی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده:	محمدی، سردار، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۳ ع ۸۳ س/ ۵۴۵ PR۳۲۵۶
رده‌بندی دیویی:	۸۹۲/۳
شماره کتاب‌شناسی ملی:	۳۵۶۳۲۱۱

# مرگ تک‌فرزندِ دوم

بختیار علی

مترجم:  
سردار محمدی



۱۳۹۴



---

## انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵.

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: [www.afrazbook.com](http://www.afrazbook.com)

E-mail: [info@afrazbook.com](mailto:info@afrazbook.com)

---

## مرگ تک‌فرزند دوم

بختیار علی

مترجم: مردار محمدی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۴

ویراستاری: محسن صلاحی‌داد

آرایش صفحه‌ها: یاسمین حشدری

طراحی جلد: یاسین محمدی / آتلیه افراز

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج تصویر / یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۸۸۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله، چاپ،

فتوکی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

---

تقدیم به پدرم

که بعد از مرگش در میان دست‌نوشته‌هایش کاغذی را یافتیم

که در آن وصیت کرده بود بر سنگ مزارش بنویسیم:

«اگر خیر و صلاح این شبخ را می‌خواهیم،

بگذاریم بر ما بگذرد.

آسودگی‌اش را برهم نزنیم

و مدت زیادی بر سر راه این زندگی منتظرش نگذاریم.»<sup>۱</sup>

نویسنده

تقدیم به «دادا»<sup>۲</sup>...

مترجم

---

۱. متن داخل گیومه از شکسپیر است.

۲. دادا: به کردی، خطاب احترام‌آمیز به مادر.



برای اولین بار، دو سده بعد از آن که امیرشرف‌الدین در میان انبوهی از برگ‌های زرد پاییزی به دست مردان سلطان کشته شد و فال‌گیران گفتند خدایان او را به آسمان‌ها بازگردانده‌اند، گردباد سهمگینی تمام در و پنجره‌های شهر را سوار بر پشت خود کرد؛ از آن دست گردبادها که قبل یا بعد از وقوع حادثه‌ای برمی‌خیزند؛ گردبادی که جهت آب و باد و باران و حتی عقربه‌های ساعت را تغییر می‌دهد و در هیچ دوره و زمانه‌ای، نه هیچ غیب‌گو و عالم و منجمی می‌تواند پیش‌بینی‌اش کند و نه در کتاب‌ها و در فنجان قهوه و نخ فال‌گیران نشانی از آن پیدا می‌شود؛ گردبادی که فرمان‌بردار هیچ فصل و قانون و حکمت الهی نیست؛ همین‌طور بیهوده، ناامید، بی‌هدف، بیچاره و بی‌انجام برمی‌خیزد و بس! حتی نمی‌توانیم همچون اساطیر و رویدادهای تاریخی لحظه‌ی وقوع آن را حدس بزنیم و برای آن، یکی پس از دیگری، جدول زمانی رسم کنیم. فقط این را می‌دانیم که به پا شدن آن‌ها در گرو رازی است که خود درون راز دیگری پنهان است. شاید بخشی از راز گردباد داستان ما هم در دل راز مرگ اشرف باشد، یا برعکس، راز مرگ او در دل این گردباد نهفته باشد.

صبح روز حادثه، هنگامی که برای بار دوم بیدار شدیم، از دیدن آن همه کاغذ، نایلون، ظرف خالی، برگ زرد درخت‌ها که گردباد توی خانه‌ها آورده بود،



حیران شدیم. در میان غبارِ سرخِ مایل به رنگ خون، احساس نوعی هراس کردیم و فهمیدیم حادثه‌ای در راه است. گردبادِ آت‌و‌آشغال را همه‌جا پخش کرده بود: توی صندوقچه‌های براق، زیر تخت، روی رختخواب، توی کمد رخت‌ها، بالای میز و جیب لباس‌های کهنه. وقتی که مادر بزرگ در آن صبح مه‌زده بیدار شد، سر و صورتش چنان زیر گردوغبار و برگِ درخت‌ها پنهان شده بود که حتی اگر عزرائیل به سراغش می‌آمد، پیدایش نمی‌کرد. شب عجیبی بود، یا شاید بهتر است بگوییم سال عجیبی بود. آن پیرزن از روزی که شبِ مردانی را می‌دید که توی قصر رفت‌وآمد می‌کنند، قفل و زنجیرهای مخصوصی برای بستن پنجره‌ها ساخته بود؛ حتی دودکش‌ها و راه‌پله‌ها و کف‌شورهای فاضلابِ جلوی منزل قفل و کلید داشتند. اما در آن صبح پنجره‌ها باز بودند. هنگامی که برخاست، ده‌ها برگ درخت را میان سینه‌های خود یافت. برگ‌ها به همه‌جای بدن او رسیده بودند. تابلوهای بزرگ و آینه‌ها و همه‌جا را برگ پوشانده بود. هیچ چیزی بعد از آن گردباد بیرون نبود که دیده شود. اولش تصور کرد که گمراه دیدن افسانه‌ای است، بار دوم احساس کرد خواب می‌بیند، سوم بار خود را در زمان دیگری می‌دید، اما بار چهارم، هنگامی که به‌خود آمد، فهمید که کُشته‌ی دستِ حقیقتی عینی است.

او می‌گفت ترس از مردانی که شب‌ها بدون زنان نمی‌توانند سر کنند، او را مجبور به بستن پنجره‌ها کرده است. شب‌ها قبل از خواب، خوابی که او آن را از حيله‌های شیطان می‌دانست، قبل از این که سر بر بالش بگذارد، باید به‌دست خودش تمام پنجره‌ها را با قفل و زنجیر می‌بست و تک‌تک آن دختران را می‌پوشاند و هر کدام را به‌شیوه‌ای آرام و مخصوص می‌بوسید و چراغ‌ها را خاموش می‌کرد، سپس میان راهروها و سالن‌های دور و دراز قصر، با گام‌هایی که صدای تق... تق... تق آن تا رختخوابِ او می‌پیچید، گشتی می‌زد و به رختخوابش بازمی‌گشت. مطمئن شدنِ شبانه‌ی او نوعی عادت یا شاید نوعی جنون یا ترس یا شاید تردیدی

ازلی بود. همه شب چندین بار در چند وقت نامشخص و غافل گیرکننده، به تمام قصر سرکشی می‌کرد. این مراقبت از ما و محبت به ما و دوست داشتنمان همگی سزای نوعی گمان بود، این‌که آیا ما سردمان نیست بهانه‌ای بود برای جست‌وجوی تخت‌خواب‌ها، برای یافتن مردی زیر آن‌ها. همیشه وجود مردی را در بدن ما حس می‌کرد و جای بوسیدن‌های خیالی را بر پیشانی ما می‌دید. احساس می‌کردیم او تمام آرزوهای حرام ما را می‌بیند.

زن چاق و مهربانی بود. در آن روز پاییزی غمگین او را دیدیم که چتر مردانه‌ای به‌دست دارد و پروانه‌ی سیاه بزرگی سمت راست گونه‌اش نشسته و شالِ سه‌گره‌ی به کمر بسته است. معلوم بود که آغاز فصل جدیدی است در زندگی او، فصلی که مانند همیشه با گردبادی آغاز می‌شود و سپس با سست شدن و از بین رفتن آن به پایان می‌رسد. گردباد عمر او هم با سرعت زیادی به پیش آمده بود. در آن صبح حتی پروانه‌ی سیاه گونه‌اش زرد می‌زد. بسیاری از مردان بیچاره‌ای که سال‌ها قبل، شبی را در بستر او خوابیده بودند، می‌گفتند داستان این پروانه که فقط هنگام خواب و عشق‌بازی از صورت او جدا می‌شود، یکی از عجیب‌ترین خاطراتشان است؛ پروانه‌ای که شب‌ها روی یکی از پایه‌های تخت می‌نشست و تا وقتی که پیرزن برای گشت‌های شبانه بر نمی‌خاست، آن‌جا می‌ماند و به محض برخاستن پیرزن باز بر گونه‌ی او می‌نشست: همان لحظه‌هایی که او بر می‌خاست و اتاق‌های پاکیزه و سرگردان را سرکشی می‌کرد و به تک‌تک پنجره‌ها دست می‌کشید و از بسته بودنشان مطمئن می‌شد و تمام دخترانی را که در خواب پتوهایشان را زیر پایشان جمع کرده بودند، دوباره می‌پوشاند... هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم عمر این پروانه چند سال است؟ واقعی است یا نیست؟ راست است یا دروغ؟ خطای دید ما است یا جادوی آن پیرزن؟

زن پیر و سال‌خورده‌ای بود. با آن وزن زیادش مدتی طول می‌کشید تا بتواند

از جایش برخیزد، از این گذشته، به خاطر آن بوهای عجیب و غریبی که اتاق او را پُر کرده بودند، همیشه کمی گیج و منگ بود. وقتی برای دیدن جنازه‌ی اشرف به اتاق او رفتیم، بوی مرهم‌هایی که از درد رماتیسم به خود می‌مالید، با بوی آن همه عطری که به جنازه زده بودند، قاتی شده بود، عطرهایی که در قفس مخصوص و زیبایی در گوشه‌ی اتاق به دقت چیده شده بودند و یادگار دورانی بودند که او بیهوش جوان و عاشقی بود و مردان عاشق او هر کدام یکی از آن‌ها را برایش به یادگار آورده بودند. او حتی شیشه‌های خالی را دور نمی‌انداخت، چرا که هر کدام از آن شیشه‌ها و عطرها مربوط به روزهای مخصوصی بودند که هیچ عطر دیگری نمی‌توانست جایشان را پُر کند. عادت همیشگی او این بود که قبل از خواب به رختخوابش عطر پیاشد و نقطه به نقطه‌ی بدنش را معطر کند، حتی جاهایی را که نباید به آن عطر می‌زد و به زحمت دستش به‌شان می‌رسید.

در سپیده‌دم آن غم سیاه، مادر بزرگمان - مادر بزرگِ همه‌ی آن مردان یتیم و بیچاره که سرنوشت برایشان مرگ سختی را رقم زده بود و تقدیرشان این بود که در حادثه‌ای هولناک کشته شوند - در خواب، عقابی ده برابرِ عقاب‌های معمولی دیده بود که هردو چشم مادر بزرگ را بیرون کشیده بود و او هم بیهوده دنبالش رفته بود و از چشمانش قطره قطره خون چکیده بود.

هنگامی که او را در جلسه‌ی «تخت سیاه» دیدیم، چشم‌هایش به اندازه‌ی آلوچه‌ی سیاهی برآمده بود و موقع وارد شدن از درِ پشتی حیاط، با چتر سیاهی که دستش بود، نیمی از هیکلش در سایه‌ی درخت‌های پاییزی گم شده بود. در نزدیکی او گروهی از پشه‌ها وزوز می‌کردند و زیورآلات سرش که فقط موقع خواب برشان می‌داشت، برق می‌زدند. میان سکوت سنگین و غمناک درختان نخستین گام آن روزش را برداشت. تا آن زمان، باقی مانده‌ی برگ‌ها هنوز بر بدن ما بود. چهره‌ی فرشته‌آسای مادر بزرگ هم در آن گردبادِ بی‌رحمِ صبحگاهی گم شده بود.

از لای درخت‌ها گذشت و ما - دختران او، باکره‌های بیچاره‌ی او - توی یک لگن سفید مسی که باقی‌مانده‌ی جهازِ ازبین‌رفته‌ی چهل سال پیشِ او بود، صورتش را شستیم (قطره‌های آب بر صورتش می‌درخشیدند). ساعدِ پُر از انگویش به‌صورتی عجیب و غمگین صدا می‌داد. انگار که فنجان فال را خوانده باشد، همه‌ی خون‌های ریخته‌شده را در آن لگن دید.

هنگامی که آب از لب‌هایش توی لگن می‌ریخت، انگار که به حقیقتی پی برده باشد، گفت: «امشب او را به‌قتل رسانده‌اند.»

ما پنج دختر بیچاره بودیم: من صابون را دستم گرفته بودم، دیگری حوله، سومی آفتابه، دیگری آینه و آخری هم وسایل او را گرفته بود. هیچ‌یک از ما قطره‌های مرجانی خونینی را نمی‌دیدیم که او می‌دید. سه سال تمام بود که هر روز صبح مادرِ بزرگ را زیر یکی از درخت‌های کهن‌سال گردو آرایش می‌کردیم، درختی که هزاران سنجاب را بالای آن می‌دیدیم که داشتند به مادرِ بزرگ نگاه می‌کردند و غروب‌ها هم زیر صندلی‌هایی می‌خزیدند که در سایه‌ی درخت‌های گردو گذاشته بودیم تا مادرِ بزرگ و دوستانِ پیرش قبل از مرگ آن‌جا باهم خوش باشند.

کسانی که می‌گویند صبح حادثه مادرِ بزرگ را در بازار قصابان دیده‌اند، دروغ می‌گویند؛ من اولین کسی بودم که در آن روز او را دیدم، روزی که باد سیاه همه‌ی پنجره‌های شهر را بسته بود. اولین بار بود که سرِ ساعتِ همیشگی بیدار نشد و سرکشی اول وقتش را به اتاق‌های ما فراموش کرد. رمزِ خواب ماندن و بیدار نشدنش در آن روز، تا دمِ مرگ، با غبارِ رازی بزرگ و چیزی نامعلوم درونش سرپوش گذاشته شد. از تمام فال‌گیران سرزمین، عالمان بزرگ، مردان دینی و همه‌ی پیرزنانِ هم‌سن و سال خود پرسید، اما مطمئن نیستم که جواب

تسکین‌دهنده‌ای یافته باشد.

آن روز صبح، من قبل از همه‌ی شهر از فریادهای جگرخراش اشرف از خواب پریدم. بیدار که شدم، احساس کردم زودتر از زمانی است که مادر بزرگ بیدار مان می‌کند، اما جای آن‌که از جایم برخیزم، گوش سپردم به آن فریادها که دل هر انسانی را خون می‌کرد. هنگامی که دختران دیگر یکی‌یکی وحشت‌زده از خواب پریدند، من مدت‌ها بود که بیدار بودم؛ اما خواب بودی یا بیدار، بازهم آن صداها را می‌شنیدی... نه... هرگز این صداها مرزهای شنیدن و شدت یافتن آواها را نمی‌شناختند، بلکه همچون بازتاب صدا در گنبدی خالی، درون ما صدا می‌کردند. ابتدا حس کردم این صداها از آسمان می‌آیند، بعد گمان کردم صدایی است که از درون خود من بلند می‌شود.

تا این‌که شلیر رفعت بیدار شد، همان دختری که غروب‌ها نمک و ادویه‌جات زیادی به غذای مادر بزرگ اضافه می‌کرد، دختر بچه‌ی لاغری که همیشه راهی پیدا می‌کرد تا به اتاق مادر بزرگ سرک بکشد و ماتیک و قلم سرمه‌کش و وسایل آرایش فرنگی مادر بزرگ را بدزد و بعد از ظهرها در حمامی که بیست و چهار ساعت روز و تمام روزهای سال گرم بود، به چشمان و صورت خود بمالد. در آن صبح حادثه، وقتی که شلیر از خواب برخاست، مانند قورباغه‌ای گیج بود. پنجه‌های کوتاهش را مثل قورباغه روی تخت‌خواب پیش رویش و پاشنه‌ی پایش را زیر باسن لاغر و استخوانی‌اش گذاشته بود و بدنش را کمی خم کرده بود. زنگ کوچکی که به گردنش بود، به آرامی صدا می‌کرد. باور ندارم اگر هزار سال دیگر زنده باشم، کسی را این چنین وحشت‌زده ببینم. گمان نمی‌کنم در قانون وحشت، هیچ قلبی بتواند تحمل‌اش کند، مگر قلب آن دختر مکار و عیار. آن روز برایم روشن شد که بزرگ‌ترین شهامت و جرأت و نیز بزرگ‌ترین ترس این دنیا، در سینه‌های لاغر و بدون پستان آن دختر نهفته است. با صدایی گرفته چون صدای قورباغه‌ها گفت: «دارند یکی را می‌کشند.»

در آن لحظه آن صدا مادر بزرگ را به کمک می‌طلیید و تمام شهر می‌شنیدند که می‌گفت: «مادر بزرگ... مادر بزرگ... نگذار مرا بکشند... مادر بزرگ، آخر تو کجایی؟»

جایی که اشرف در آن به قتل رسید، با ما خیلی فاصله داشت؛ اما من و شلیر گمان کردیم دارند او را جلوی درِ اتاق ما می‌کشند. کوچک‌ترین ناله‌های او را حس می‌کردیم. نفس‌های او را - که خیلی دیر فهمیدیم نفس زنان به سوی جعبه‌های خالی پرسی‌ای فرار می‌کرده که بر سرش شکسته بودند - می‌شنیدیم. صدای پاهای برهنه‌اش همان صدایی بود که قبلاً شلیر گوشش را بر زمین می‌گذاشت و به خاطرش گریه می‌کرد، همان صدا که توی اتاقش، در آن گوشه‌ی قصر، تا صبح قدم می‌زد. تا وقتی چراغ اتاق او روشن بود، ما نمی‌توانستیم بخوابیم. او پسر رؤیاهایمان بود. من تا آن روز نمی‌خواستم به او بگویم که دوست‌اش دارم و مطمئن هم نبودم که دوست‌اش دارم؛ وقتی هم فهمیدم دوست‌اش دارم، شاید از سر ترس بود یا دلسوزی یا صرفاً فرصتی که دختری بتواند به پسری بگوید دوست‌ات دارم؛ اما فقط پس از این که آخرین نفس‌هایش را شنیدم و او مُرد، فهمیدم که یگانه پسری بوده که می‌توانسته شوهر من باشد. در تمام آن روزها که مادر بزرگ عکس پسرانش را می‌گذاشت و از ما می‌خواست سنگسارشان کنیم، احساس می‌کردیم که او از برادرش بیشتر در دل ما جا دارد؛ اما مادر بزرگ می‌خواست با سنگسار کردن پسرانش تمام مردان دنیا را هم سنگسار کنیم؛ همه‌شان را نفرین کنیم. می‌خواست با نشان دادن بی‌وفایی پسران خودش بی‌وفایی تمام مردان جهان را به ما نشان دهد؛ چراکه مثل همه‌ی زنان باورش این بود که مردانی که به او نزدیک‌اند، نمونه‌ی کامل پاکی و برجسته‌ترین موجودات‌اند و با سقوط این الگوها و ناامید شدن از آن‌ها، سقوط تمام مردانی را می‌دید که زندگی‌اش را وقف خوشبختی‌شان کرده بود.

در آن صبح جنایت، من و شلیر به سرعت از اتاق بیرون آمدیم. صدای

زنگوله‌ی گردن او عادی نبود. حس کردم قلب شلیر یا قلب من و قلب تمام دختران پاکیزه‌ی آن قصر لعنتی، مثل آن زنگِ ناآشفته، دیوانه‌وار و ناآرام می‌لرزد. شلیر، وحشت‌زده و شتابان، انگار که از دست شبحی فرار کند، قبل از من آن‌سوی در ناپدید شد. در آن لحظه گمان کردم از دست خودش فرار می‌کند. چند سال بعد که قصر دختران باکره‌ی سرگردان آتش گرفت، از او در مورد آن روز سؤال کردم؛ گفت: «نه عزیزم... من به‌سوی آن ترس می‌رفتم... جانم... من به استقبالش می‌رفتم.»

هنگامی که به راهرو رسیدیم، شلیر زیرلب می‌گفت: «خدایا... خدای عزیز، به دادش برس!» در دعا کردن چه گنگ و بی‌زبان و بیچاره بود! آن خدانشناس فقط موقع مشکلات اسم خدا را به‌زبان می‌آورد. در نمازهای اجباری هم به‌دروغ لب می‌جنباند. ماه رمضان هم به‌دروغ روزه می‌گرفت و دزدکی غذا می‌خورد. توی راهرو حس می‌کردیم که این ناله‌ها از دیوارها برمی‌خیزند. تمام اتاق‌ها را جست‌وجو می‌کردیم. در آشپزخانه گمان می‌کردیم که ناله‌ها از ظرف‌های مسی و چینی‌های بلوری‌ای بلند می‌شوند که بر قفسه‌ها چیده شده بودند؛ حس می‌کردیم از گلوی لیوان‌های شیشه‌ای و از لب قاشق‌های نقره‌ای که در کمد کوچکی داشتند تکان می‌خوردند (انگار که زمین‌لرزه با آن بازی کند)، برمی‌خیزند. به اتاق لباس‌ها و تخت‌خواب‌ها رفتیم. همه‌ی لباس‌های رنگین می‌نالیدند و می‌گفتند: «آه... مرا نکشید!... شما را به چشمان مادر بزرگ قسم، شما را به پروانه‌ی سیاه مادرانه‌اش، مرا نکشید.» در سالن پذیرایی، کله‌ی چوبین گوزنِ آویخته‌به‌دیوار - که یادگار افسری عرب به مادر بزرگ بود - تابلوهای رنگارنگ روی دیوار، گلدان‌های مرجانی، طبل‌های یاقوتی، پرنده‌های مومیایی‌شده، هرکدام با صدا‌های مختلف فریاد می‌زدند. به حیاط که رفتیم، حس کردیم این فریاد از درخت‌ها و گل‌های پاییزی بلند می‌شود...

شلیز نزدیک بود از هوش برود. گفت: «بهتر است مادر بزرگ را بیدار کنیم.» هنوز هوا تاریک بود، اما معلوم بود که خیلی وقت است صدای مساجد خاموش شده. خیلی گشتیم تا بالاخره کلید یدک اتاقش را زیر آن نردبان که تابستان‌ها برای کبوتربازی از آن بالا می‌رفتیم، پیدا کردیم. من قبل از شلیز وارد اتاق مادر بزرگ شدم. این اولین بار بود که به آن‌جا می‌رفتم، اتفاقی که به‌جز مادر بزرگ و دوستان پسرزنش و مردان وفادار به او، کسی حق ورود به آن را نداشت. تمام رازهای او، ثروتش، گنجینه‌های زیبایش، آن‌جا بودند. دزدان، ده‌ها بار، شبانه به این قصر آمده بودند و جای این گنجینه‌ها را پیدا نکرده بودند. ما هم فقط بعد از سوختن قصر، زمانی که دیدیم کودکان الماس‌های درخشان از درون خاکسترها بیرون می‌آورند، جای گنجینه‌ها را حدس زدیم. او کارهای خود را به مردان وفادار و ساکتی می‌سپرد که کار یتیم‌خانه‌ها و استراحتگاه دختران و پسران آواره و بی‌خانمان را برایش ردیف می‌کردند؛ اما ما دختران او... دخترانی که سرنوشت‌مان این بود که تادم مرگ، باکره و بی‌شوهر و بی‌عشق زندگی کنیم و فقط به او خدمت کنیم - اجازه نداشتیم پیمان را به اتاق او بگذاریم. باین حال، من که لوازم آرایشی از او کش نمی‌رفتم، قبلاً هرگز این‌جا را ندیده بودم. ابتدا احساس کردم که نمی‌توانم این فضای تاریک و سرشار از بوهای گوناگون و سنگین برای تنفس را تحمل کنم. پنج سال بعد که نقشه‌ی قصر را تغییر داد تا خاطره‌ی اشرف را فراموش کند، بار دیگر به آن اتاق رفتم، اما احساس نمی‌کردم که یک بار دیگر در گذشته این اتاق را در یک سپیده‌دم تاریک دیده‌ام. آن روزها این اتاق تاریک و تنها مثل انباری تاریکی بود پُر از ظرف‌های ترشی و صندوقچه‌ای فرسوده که در و دیوارش را برای همیشه رنگی تلخ زده بودند.

مثل همه‌ی شب‌های زندگی‌اش، آن‌گونه که برایم تعریف می‌کردند، با لباس خواب سیاه و خال‌داری خوابیده بود. همان حالتی را داشت که پیش‌تر در ذهنم مجسم می‌کردم. بانویی بود که جا داشت ملکه‌ی تمام سرزمین‌های جهان



باشد، نه مادر مهربان و وفادار سرزمین پسران یتیم و دختران سرگردان این شهر. مادری که پسر بزرگش تازی‌ها را می‌فرستاد نوزادانِ رهاشده جلوی بیمارستان‌ها و قبرستان‌ها و جنگل‌ها را بیاورند تا او آن‌ها را بزرگ کند و زیر پر و بال خود بگیرد.

آن صبح چیز عجیب دیگری هم دیدیم؛ دیدیم که غبار غلیظی از او بلند می‌شود. شلیر گفت: «خدایا! مادر بزرگ مرده است.» او بسیار شبیه مرده‌ها بود، اما هیچ‌کس مثل من این مرگ را در رفتار و اعمال او نمی‌دید. او حتی بسیاری از اوقات فراموش می‌کرد زنده است. روزی در اوج گنجی و اندوه، با صدایی که انگار از گلوی جنازه‌ای بیرون می‌آید گفت: «آه... شفیق! تکلیف زندگان را به من نسپار. من خیلی وقت است مُرده‌ام.» حتی اکنون، پس از آن همه سال، مطمئن نیستم که او زنده بود یا مرده. آیا جنی یا روحی بود که در جسدی فرو رفته بود و یا کالبدی که می‌خواست از هر آن‌چه مادیات، رها شود و به شبی تبدیل شود؟ من مطمئن بودم که آن صبح او نمرده است؛ این را از روی آن پروانه‌ی سیاه لغتی فهمیدم، اما شلیر باز تکرار کرد: «مادر بزرگ مرده است. بین چه بخاری از او برمی‌خیزد!» بخار غلیظی بود که از زیر پیراهنش بیرون می‌آمد و در فضای اتاق پخش می‌شد. در تخت‌خوابش مثل پرنده‌ی بزرگ مُرده‌ای خوابیده بود. گردن بندِ مرواریدش در چالِ چانه‌ی سفید و برف‌گونه‌اش معلوم نبود. گردنش را به سمت چپ دیوار چرخانده بود. هردومان چنان ترسیده بودیم که جرأت نداشتیم به او نزدیک شویم، با او حرف بزنیم و برویم پیشش. با دشواری دستم را دراز کردم و پنجره‌ی کناری‌اش را باز کردم تا بخار از آن جا بیرون برود. آخر پنجره‌ی او یگانه پنجره‌ای بود که با قفل و زنجیر بزرگ بسته نمی‌شد... فقط توی اتاق او بود که فریادها و ناله‌های اشرف را نمی‌شنیدیم. سال‌ها بعد که ما را به‌صف کرد تا همه‌ی رازهای زندگی‌مان را اعتراف کنیم، هیچ‌کدام از ما جرأت نداشت بگویند آن ردپاها که روز مرگ اشرف در اتاقش جا مانده بودند، از آن ما بودند. ما راه را بر گردباد گشودیم تا از پنجره‌ی اتاق او توی

قصر بیاید. من و شلیر بودیم که باید فریادهای شهید شدن او را به مادر بزرگ می‌رساندیم، اما ترسی ناگهانی در آن لحظه مانع از این کار شد. شلیر گریه می‌کرد؛ می‌دانست اگر این حقیقت‌ها را بازگو کند، مادر بزرگ پی به دزدی لوازم آرایشی‌اش خواهد بُرد، حقیقتی که موجب رسوایی و شرمندگی ابدی او می‌شد و اخراج او را از آن قصر آسوده و غمگین دختران باکره و وفادار به دنبال داشت.

مادر بزرگ! وقتی که او را کشتند، کجا بودی؟ توی تخت‌خواب یا در قصابی؟ در نزدیکی میدان درختان سوخته یا در خانه‌ی سرهنگ؟ آه که چه صبح عجیبی بود! هنگامی که برخاستم، دیدم آسمان مثل تکه زغال سیاهی است، آن قدر سیاه که حتی یک ستاره هم نمی‌درخشید. فقط من نیستم که می‌گویم ستاره‌ها آن شب خاموش بودند؛ تمام رانندگانی که صبح زود بیدار شده بودند تا سبدهای پُر از گل را ببرند برای هوایماهایی که قرار بود روز عروسی دختر سرهنگ آن‌ها را - مثل مژده‌ی آمدن روزگاری جدید - بر سر مردم ببارند، دیده بودند که آن شب چقدر بی‌ستاره است. نه تنها رانندگان، که کنیزهای سلماخاتون هم که در باغچه گل می‌چیدند و آن را دسته می‌کردند، دیده بودند قبل از کشته شدن اشرف و برخاستن گردباد، حتی یک ستاره در آسمان نمانده است؛ لرزه‌ای سرد و گرم را هم که به جان گل‌ها افتاده بود، احساس کرده بودند.

آن شب نوبت سرپاسبانی من بود. در این‌گونه شب‌ها که نوبت من می‌شد، مقواهای پرت‌شده روی چرخ‌دستی‌ها را جمع می‌کردم و آتش‌شان می‌زدم و می‌نشستم به تماشای کبوترهای بالای مناره‌ی مسجد بزرگ و پنجره‌های قصر بالای تپه؛ اما آن روز یک کبوتر هم ندیدم؛ تنها چیزی که دیدم، مردان شلاق‌به‌دست بود؛ صدها مرد شلاق‌به‌دست که هر کدام یک بطری شراب هم به دست دیگرشان گرفته بودند؛ از همان جنس مردانی که در طول روز چهره‌شان

میان هزاران انسان دیگر گم می‌شود، اما در آن بامداد، همگی مثل دسته‌ی میمون‌ها دور هم جمع شده بودند... آری... در روز، دیدن چهره‌ای از این دست هیچ معنایی ندارد و از چیزی حکایت نمی‌کند... اما در یک بامداد تاریک که از کبوترها هم خبری نباشد، دیدن مجموعه‌ای از این چهره‌ها به معنای مرگ است... نمی‌دانم چگونه آن همه چهره دور هم جمع شده بودند و چه نابغه‌ای آن‌ها را گرد هم آورده بود. با هزار نفر از این افراد می‌توان دنیا را تسخیر کرد. فقط شب می‌توانست وجود این چهره‌ها را تحمل کند؛ روز یارای قبول این چهره‌ها را ندارد... دویست مرد مست که آسمان و زمین و سرتاسر عرش خداوند را مسخره می‌کردند، برخی مثل بچه‌ها گریه می‌کردند، برخی مثل روسپی‌ها قاه‌قاه می‌خندیدند و حرکاتشان را تقلید می‌کردند، مثل کلاغ‌ها کلاغ‌پَر می‌رفتند و قارقار می‌کردند، شراب را قرقره می‌کردند، بطری شراب را خالی می‌کردند روی سرشان و بلندبلند می‌خندیدند. همدیگر را بغل می‌کردند و به دستان خود پف می‌کردند و ادای شانه‌به‌سرها را درمی‌آوردند. مردانی که فقط یک چشم داشتند و عصای آهنی به دست گرفته بودند یا سوار اسب‌های شاخ‌دار بودند. لباس‌های پاره‌شان را با گل‌هایی آراسته بودند که به‌زور از چنگ دختران گل‌فروش ربوده بودند. همه عطری یکسان به خود زده بودند، عطری با بوی نامطبوع، شبیه بوی اسفند. هرکدام شلاق سرخ‌رنگی به‌دست داشتند که قاضی پرونده فراموش کرد از آن‌ها پرسد این شلاق‌ها را از کجا آورده‌اند، فراموش کرد بگوید که علت اصلی مرگِ اشرف ضربات شلاق آن مردانِ شلاق‌به‌دست بوده، نه قیچی‌ای که زبان او را با آن بریده بودند؛ نه قیچی‌ای که زلف سیاهش را با آن بریده و در دهانش چپانده بودند و دست‌آخر آن را به شکمش فرو کرده بودند... آن‌ها بودند... آن‌ها «قاتلان اشرف» بودند. با وجود مستی و بی‌خبری‌شان، مطمئن‌ام تصمیمی وحشیانه و غیرانسانی در چشمشان موج می‌زد. آن‌ها به‌قصد انجام دادن کاری می‌رفتند، مثل قومی که از آهنگی به

آهنگی و از شادی‌ای به شادی دیگری می‌روند... آن‌ها شادی مرگ را برپا می‌کردند. شال‌های شُل شده‌شان را روی زمین می‌کشیدند و آواز می‌خواندند. برخی ناخواسته و بی‌هدف سرچوبی<sup>۱</sup> را می‌گرفتند. نشان از ضربات هیچ چاقویی بر بدن اشرف نبود، اما برخی از آن‌ها چاقو و برخی شمشیر دستشان بود. با گلوله کشته نشده بود، اما برخی‌شان اسلحه به کمر بسته بودند. باهم دعوا می‌کردند. آن لحظه نمی‌دانستم سر چه چیزی دعوا می‌کنند. یکی می‌گفت: «ناخن‌هایش برای من.» یکی دیگر با خنده‌ی بلندی که شبیه شیون خرس بود، می‌گفت: «چشمانش برای تو... چشمانش برای تو!» اول از سمت شمال خیابان ظاهر شدند. نزدیک‌تر که آمدند، دیدم فقط گروهی سوارکارند که اسب‌هایشان شاخ دارند. در گوشِ هریک از اسب‌ها حلقه‌ی مسیِ بزرگی آویخته شده بود. از آن نوع اسب‌ها بودند که در تشریفات نظامی و رژه‌ها با صدای طبل‌ها گام برمی‌دارند، انگار که اسب‌ها را مست کرده باشند. آن روزها میان مردان علاف و بیکاره رسم شده بود که اسب و الاغ و گربه و مرغ و گنجشک‌ها و حتی درخت‌ها را مست کنند تا ببینند چه ازشان سر می‌زند. اگر دادستان پیر - حمید قراض - نبود، شاید کسی نمی‌فهمید آن اسب‌ها مالِ طویله‌ی لشکری هستند که سعید سلطان‌بگ شاخ‌های مصنوعی برایشان درست کرده تا دختران بیشتری را متحیر کند و از این راه، بیشتر فریب‌شان دهد و توی رختخواب بکشاندشان؛ اما کسانی که گفتند «اسب‌های شاخ‌دار متعلق به همان روستای افسانه‌ای هستند که مادر بزرگ از آن‌جا آمده»، موجب شدند تا دادستان کل برای اثبات این‌که آن‌ها اسب‌های شاخ‌دار اردوی سعید سلطان‌بگ بوده‌اند، تقاضای سند کند و همین موجب شد تا نقش اسب‌ها را در مرگ اشرف فراموش کنند و مسأله را پشت گوش بیندازند و ماجرا را کم‌کم مسکوت بگذارند.

۱. چوبی: نوعی رقص دسته‌جمعی کردی. به کسی که جلوی گروه باشد و همه به دنبال او برقصند، «سرچوبی» می‌گویند. م

اولین باری بود که این مرد را می‌دیدم، مردی را که قانوناً هرگز مجرم شناخته نشد. از وسط جمعیت گذشت. پاپیون سیاهی بسته بود. عبای سیاهی به خودش پیچیده بود. قسمتی از سربند سیاهش روی چشم‌ها و قسمتی از صورتش افتاده بود و با نگاهی شیطانی که به دوزخ بنگرد، لبخند عمیق و مرموزی در چشم‌هایش موج می‌زد، لبخندی که سربند سیاهش آن را مخفی نمی‌کرد، بلکه در میان مژه‌های سیری و نگاه خاکستری‌اش بیشتر نمایان می‌شد. او یگانه مرد هوشیار میان آن مردان مست بود. طوری راه می‌رفت که انگار بخواهد خودش را حتی از مردانش مخفی کند. فاصله‌ی خود را از همه‌کس حفظ می‌کرد، جز از شارلاتان جوان و ریزنقشی که چشمانش کاملاً سرخ بود. معلوم بود هم فرمانده آن مردان است، هم فرمانده تازی‌هایی که دنبال او راه افتاده بودند.

آه... مادر بزرگ! لشکری از تازی‌ها به دنبال او بود که در تاریکی موج می‌زد، همان تازی‌هایی که غروب‌ها در بازار سبزی‌فروشان میان دست‌وپای کارگران می‌خزیدند و بالای چرخ‌دستی‌ها می‌رفتند، همان تازی‌هایی که صف نانوائی و کلاه شاطران را برهم می‌زدند و روی سر مغازه‌دارها می‌پRIDند و کسی نبود که بتواند به آن‌ها آسیبی برساند... مادر جان، ببخش!... ببخش! اما در آن سپیده‌دم شبیه سایه‌ی همان تازی‌هایی بودند که فرزند تو، تک‌فرزندِ اولِ تو، میانشان گام برمی‌داشت. از نگاهشان می‌شد فهمید که این حیوانات و تازی‌ها لشکر نیرومند او هستند... امشب هم با حرکت خود شهر را بیدار کردند. مادر بزرگ، من به چشم خودم دیدم که تازی‌ها به دنبال پروانه‌هایی می‌دویدند که زیر نور فانوس‌ها شعله‌های آتش را می‌بلعیدند. می‌خواستند به چیزی یورش ببرند. سه روز گرسنگی آن‌ها را هار کرده بود. به‌خاطر آن گرسنگی پنجه‌های سعیدسلطان آن‌ها را مانند آهن‌ربا به دنبال خود می‌کشاند... به‌سوی تاریکی بی‌حد و مرز آسمان پارس می‌کردند. گل‌هایی را که در خیابان پخش شده بودند،

می‌خوردند. به‌روی وزش بادِ سردِ شبِ پارس می‌کردند. بدن‌های صاف و براق یکدیگر را که بسیاری از روزها سعیدسلطان به‌دست خود تمیزشان می‌کرد، بو می‌کشیدند. نه‌تنها من، که دیگر پاسبان‌ها هم دیدند، دیدند که تازی‌ها چگونه از پشت‌بام‌ها توی باغچه‌ها می‌پریدند، به گل‌ها پوزه می‌کشیدند و نجس‌شان می‌کردند، غنچه‌ها را می‌کنند و چمن را لگدمال می‌کردند. زنان باوقاری که همراه مردانشان بودند و دست در گردنِ آن‌ها انداخته بودند، دیدند که تازی‌ها چگونه در اتاق‌هایشان می‌چرخیدند و بالای میزهای تمیز و براق استیل و چوب، پاهایشان را از هم باز می‌کردند و به گلدان‌ها و گل‌های مصنوعی و عکس زمانِ عروسی‌شان می‌شاشیدند... دخترانی که روی پشت‌بام‌ها خوابیده بودند، سایه‌های بزرگی را دیدند که زنگوله‌به‌گردن، مثل جانوران وحشی در اطراف کتابخانه‌ها می‌چرخیدند و کتاب‌های گران‌قیمت و باارزش را می‌جویدند. دختران متینِ شهر که برای انجام دادن تکالیف و درس‌هایشان بیدار شده بودند، دیدند که تازی‌های نر و ماده چگونه با هم جفت‌گیری می‌کردند و چگونه هنگام انجام دادن این کار زنگوله‌هایشان صدا می‌کرد. مادر بزرگ! نه‌تنها من، که پیرزن‌ها هم دیدند که چگونه نفس‌های گرم و آتشین از دهان تازی‌ها بیرون می‌آمد، بخار آبی‌رنگی که صبح بر ظروف و وسایل آشپزخانه نشسته بود و به‌زحمت از رویشان پاک می‌شد.

او آن شب فقط به‌دنبال اشرف بود، اما تازی‌ها به‌دنبال پاره کردن انسان‌های دیگر هم بودند. برایشان مهم نبود که آن‌چه از هم می‌درند، کیست یا چه‌کاره است. تازی‌ها در کشتن هر موجود و هر انسانی همان نتیجه را می‌دیدند که سعید در کشتن اشرف می‌دید. آه خدایا! آن‌قدر زیاد بودند که نمی‌شد شمردشان. خیلی وقت بود که مردان ناپدید شده بودند، اما لشکر تازی‌ها تمامی نداشت. معلوم بود هر کدام از آن‌ها از جایی برمی‌گردند و دوباره قاتی لشکر می‌شوند... مادر بزرگ... مادر بزرگ! من مطمئن‌ام او به‌زیانی که نمی‌دانیم و

هرگز نخواهیم فهمید و یاد نخواهیم گرفت، به تازی‌ها گفته بود: «بروید آزاد باشید. بگذار امشب شبِ خوشبختی و کامروایی شما باشد.» چون آن‌ها آزادانه می‌رفتند و از هم دور می‌شدند و دوباره به هم می‌پیوستند. باین‌که آزاد بودند، غریزه‌ی تازی بودنشان باز آن‌ها را به همان راهی می‌کشاند که سعیدسلطان و مردان مست از آن می‌رفتند.

هنگامی که از آن‌سوی خیابان پیدایشان شد، من داشتم به‌جای سیگار، نی کهنه‌ای را پُک می‌زدم. یکی از همان تفنگ‌ها روی دوشم بود که در دوره‌ی جنگ داخلی سرتیپ حاتم بُهرزی به‌دستِ خود به سربازان انتظامی شهر داده بود. دور از چشم آن‌ها، در میدان بزرگ شهر راه خودم را کج کردم و از لای بطری‌ها و جعبه‌های خالی و کارتون‌های انباشته‌شده‌ی مغازه‌داران رفتم. عادتِ این بود که از میان کاهوهای گندیده و برگ‌های کنده‌شده‌ی هویج و سیب‌زمینی‌های ریخته‌شده و پوست پرتقال و شیشه‌های شکسته‌ی ترشی و ماست ماسیده بر زمین بروم، اما آن شب بیشتر از هر وقت دیگری احساس ترس می‌کردم، طوری که هرگز بوی آن شب از یادم نخواهد رفت: شبی که ابتدا بوی گل‌های زرد باغ سرهنگ را می‌داد و سپس بوی شپش و در آخر هم بوی خون غلیظ...

آه مادر بزرگ! من آن‌ها را هنگامی که از کوچه‌ای گذشتند و بوی گناه و جنایت بزرگی را از خود به‌جا گذاشتند، دیدم. او همیشه تنها بود. تنها کسی که گاه‌گاه به او نزدیک می‌شد، کودک زیبایی بود که بعدها مشخص شد جای اشرف را به آن‌ها نشان داده است، نوجوانی که لباس نظامی به‌تن کرده بود و آن‌چنان مجهز و آماده بود که انگار داشت به جنگ می‌رفت. مادر بزرگ! خودش بود: احمد، پسرِ نعل‌سازِ بزرگ، با همان تپانچه‌ی زنگ‌زده‌ی لوله‌باریکی که گاهی در بازار به دیگران نشان می‌داد. آن روز اگر او را می‌دیدم، تعجب می‌کردم از این که این پسر بچه چگونه می‌تواند دو سال بعد از آن که در میدان

شهر با قیافه‌ی جدیدی نامزدش را کشت و در یکی از مناره‌های شهر پنهان شد، باز خودش را در شهر آفتابی کند... خودش بود، مادر بزرگ! او بود که شانه‌به‌شانه‌ی پسر تو می‌رفت. معلوم بود هر سخنی، هر نگاه و اشاره‌ای میان آن دو، موجب عملی شدن و استحکام پیمان مرموز و ترسناکشان خواهد شد، پیمانی که کینه‌ای بی‌صدا آن را پدید آورده بود. مادر بزرگ، نمی‌شد... نمی‌شد هیچ‌یک از آن دو پشیمان شوند. سعید از آن پسر پیمان جاودان گرفته بود، او هم سوگند محکمی برای وعده کردن به پیمانش خورده بود... تا روزی هم که احمد در آن مناره کشته شد و جنازه‌ی او را بیرون آوردند، پیمان آن‌ها محکم‌ترین پیمان زندگی‌شان بود. مادر بزرگ، پیمان میان قاتلان عجیب‌ترین پیمان‌ها است.

در آن سپیده‌دم سعید را از روی تسبیح براق کهربایی‌اش شناختم، تسبیحی که مثل آهن‌ربا اشیاء را به‌خود جذب می‌کرد، درد را از بین می‌برد و در تاریکی می‌درخشید. تسبیح او بود، مطمئن‌ام که همان تسبیح بود، اما وقتی قاضی از من پرسید: «در شهر چند تسبیح از این نوع ممکن است وجود داشته باشد؟» نتوانستم جوابی به او بدهم، اما مطمئن بودم که تسبیح او است... کسانی که به تو گفته‌اند آن شب سعید در خانه‌ی منیره ترکیه‌ای شکم‌درد گرفته و آمبولانس‌ها او را به درمانگاه برده‌اند، به تو دروغ می‌گویند. راننده آمبولانسی که دندان‌هایش در زلزله‌ی دهه‌ی سی شکسته شده بود، مرد بی‌حیایی بود. روزها مثل نگهبان‌های بی‌شرم جلوی دفتر رئیس بیمارستان می‌ایستاد تا او کارش با روسپی‌های موزرد و موقرمز و موسیاه تمام شود. او دروغ می‌گوید. خودم دیدم، قسم به تمام آن شب‌ها که ستاره‌ها در آسمان می‌درخشند، قسم به ماه که دوست شب‌های تنهایی من بوده، قسم به گردبادها که همه‌شان را می‌شناسم و آن‌ها هم مرا می‌شناسند، آن شب من خودم را پشت جعبه‌های انگور پنهان کرده بودم، جعبه‌هایی که وزوز زنبورهای پیر از آن می‌آمد، همان جعبه‌هایی که کشاورزان قشلاق، تابستان‌ها، به‌جای گوجه‌فرنگی و انگور، آن‌ها را با گنجشک‌های مُرده و



لبلب‌های سربریده و سارهای غمگین پُر می‌کردند و برای پسرت می‌فرستادند. مادر بزرگ! قسم می‌خورم خون تا آن صبح هنوز بر جعبه‌ها باقی بود. خودم را آن‌جا میان بوی نامطبوع و بوی به‌جامانده از خرید و فروش، بوی نمناک و خیس هرگز خشک‌نشده‌ی آن بازار، پنهان کردم؛ چون می‌دانستم اگر مرا ببیند، از سرم نمی‌گذرد. آن لحظه آسمان کاملاً سیاه بود. وقتی از پیچ بازار می‌گذشتند، هنوز شک داشتم او باشد، اما وقتی رسید به میدان بزرگ شهر – جایی که راننده‌های کامیون‌های باری آن‌جا می‌خوابیدند، همان جایی که ده سال پیش، تو دزدکی از قصرت بیرون می‌آمدی تا خودت را به آن‌جا برسانی و با چای‌فروشی که دوست‌اش داشتی، هم‌بستر شوی – دیگر همه‌چیز برایم قطعی شد؛ ولی افسوس، مادر بزرگ! راننده‌هایی که در دادگاه گفتند آن شب بیدار نشده‌ایم، دروغ می‌گفتند. آن‌ها از سرنوشت خودشان می‌ترسیدند. درست است که روزی دستِ خدا است، اما هر کدام‌شان راننده‌ی یکی از ثروتمندانی بودند که زندگی‌شان در گروِ تازی‌های سعید و سربازان سرهنگ بود. آن شب من به چشم خودم دیدم که از زیر کامیون‌ها کودک ده‌دوازده‌ساله‌ی تکه‌تکه‌شده‌ای را بیرون آوردند. خون ریخته‌شده‌ی او را کارگران شهرداری، به‌دستور شهردار، ساعت شش و نیم صبح شستند و در گزارش‌شان آن را «خون ریخته‌شده‌ی سگ ولگردی که گویا راننده‌ای مست آن را زیر گرفته است» قید کردند. خونِ سالار چاوشین بود که هنگام بررسی پرونده نامی از آن برده نشد و به پدرش گفتند که ظاهراً پسرش سوار کامیون یکی از بچه‌بازها شده و به کویت فرار کرده است. نه، مادر بزرگ! دروغ می‌گویند. پدر و مادرِ آن پسر هم که حقیقت را از تو مخفی کردند، دروغ می‌گویند. همه‌ی راننده‌ها شاهد بودند که سالار فریاد می‌زد و بخار ترس و خون از بدنش به هوا می‌رفت و تازی‌ها او را تکه‌تکه می‌کردند و می‌بلعیدند. مادر بزرگ! درحالی‌که آن پسر فریاد می‌زد و کمک می‌خواست، بیشتر از سی راننده توی ماشین‌هایشان خودشان را به خواب زده بودند... نه!

کسی جرأت نداشت به این تازی‌ها نزدیک شود. کسی نمی‌توانست به آن‌ها نگاه کند. من چون گناهکارترین انسان بودم، جرأت کردم به آن‌ها نگاه کنم و صدایشان را بشنوم. بله، مادر بزرگ! او اولین تک‌فرزند تو بود. اگر او را نمی‌دیدم که به تازی‌ها خیره شده و از آن جاسیگاری طلایی که زن سرهنگ به یادگار به او داده بود، سیگاری را روشن می‌کند و به آن کام می‌زند، باورم نمی‌شد که او باشد؛ اما مادر بزرگ! هم من هم تمام آن راننده‌ها شاهد بودیم که با لذت تمام به تازی‌هایی نگاه می‌کرد که آن جوان را تکه‌تکه می‌کردند و خون از لای دندان‌هایشان می‌چکید و گوشت نرم و سفید او زیر دندان‌هایشان صدا می‌کرد. آن راننده هم جرأت کرد و توله‌ی سیاهی را که در میان گوشت‌های قصابی‌شده در کامیونش آویخته بودند، به جای مدرک به دادگاه ارائه کرد، همان مدرکی که اگر به درستی بررسی می‌شد، موجب می‌شد حقایق دیگر پشت ماجرا کشف شود، اما کارشناس حيله‌گر دادگاه گفت که این توله از نژاد سگ‌هایی نیست که در کوچه‌ی سعید سلطان زندگی می‌کنند... آه مادر بزرگ! تو تلاش بی‌اندازه‌ای در آن دادگاه کردی... تلاشی بیهوده، چون که هر جا نشانی از حقیقت نمایان می‌شد، آن‌ها راهی می‌یافتند تا تو را از آن دور کنند و به دهلیز تاریکی و دروغ بکشانند.

مادر بزرگ، ما هم شاهد بودیم... ما، این سه مرد شرمنده که اکنون جلوی تو ایستاده‌ایم. درست است که حتی تو هم به حرف‌های ما گوش نمی‌دهی... آخر چه کسی حرف سه آدم مست را - که هیچ‌یک از اتفاقاتی که در این سرزمین افتاد، تغییری در رفتارشان ایجاد نکرد و به راه راست برنگشتند - باور می‌کند؟ درست است که امروزه دختران هم شراب می‌خورند و بهتر از ما باده‌ها را سر می‌کشند، اما این دلیل نمی‌شود که ما آدم‌های هرزه و خراب‌کاری نباشیم.

آری... حتی اگر خدا آیه‌ی تازه‌ای نازل کند و شراب را حلال کند، ما سه تن باز هم شارلاتان و بدرفتار باقی می‌مانیم... چاره‌ی دیگری نیست، چون که این شهر که همه‌ی اهالی آن در لحظه‌ی مرگ آن جوان خوابیده بودند، این‌طور صلاح می‌بینند که ما را انسان‌های هرزه و خلاف‌کاری بدانند. ما هم چه چیزی می‌خواهیم جز این که اهالی شهر از ما راضی باشند؟! آری... ما آن اندازه که ورق بازی و جام شراب به دست می‌گیریم، پول و زیورآلات و تن زنان را به دست نگرفته‌ایم... اما مادر بزرگ، حتی اگر ما سه مرد سرگردان باشیم، حتی اگر سه مست همیشگی باشیم، یا آن‌گونه که پلیس‌ها می‌گویند، سه موجود آشغالِ میچاله میان زباله‌های شهر، این‌ها موجب نمی‌شود که ما حقیقت را نبینیم و بازگو نکنیم... شب تاریک و شومی بود. من انگشت دختری را دزدیده بودم و با آن بازی می‌کردم. یکی دیگر از ما سه تن هم سکه‌ای قدیمی را از سینه‌پوشِ مادرش کش رفته بود. باباحیدر هم پولی را که قرض کرده بود، می‌شمرد. مادر بزرگ! هرگز شبی به شومیِ آن شب نخواهیم دید... خدایا! همه چیز را باختیم. نه... مادر بزرگ! فکر نکن ما معنی غم‌خواری را نمی‌دانیم. غمی بود که ما آن را از دیگر غم‌های چهره‌هایمان تشخیص می‌دادیم. حتا باباحیدر که به نمایندگی ما با آن لباس‌های پاره‌پاره در دادگاه حاضر شد، همچنان غم آن شب را به چهره داشت. با آن لباس‌ها انگار که از زمان دیگری آمده بود. او پیرترین قمارباز این کره‌ی خاکی بود. قماربازان جلوی سینما و قماربازان پشتِ سرا او را بزرگ خود می‌دانستند. کسانی که در زیرزمین تاریک هتل‌ها شرط‌بندی می‌کردند، او را پدر معنوی خود می‌دانستند. او بود که وقتی ما به زندان می‌افتادیم، برایمان غذا می‌آورد. زمانی هم که در دعوا چاقو می‌خوردیم و زخمی می‌شدیم، برایمان آجیل، نسکافه، فندق و پسته می‌فرستاد؛ اما به او توهین کردند، سرش کلاه گذاشتند و در حقش ظلم کردند. روزی که حقیقت برملا شد، روزی که جسد اشرف از دست دوستان ترسناکش به زمین

افتاد و پلیس بار دیگر تصاحب‌اش کرد، او سوگند خورد که هر آن‌چه را دیده، بگوید. برایش مهم نبود که آبرویش پیش همه برود؛ برایش همین مهم بود که آسوده باشد. اما مادر بزرگ! به او ظلم شد. من آن روز تا جلوی دادگاه با او بودم. آن شب تا صبح پشت یک کامیون باری خودمان را با بازی و وراجی سرگرم کردیم. با لب‌خندی دهان بی‌دندان و گودافتاده‌اش را به ما نشان می‌داد و ادا‌های مختلف در می‌آورد. او معتقد بود انسان برای آن‌که شبیه حیوانات نباشد، باید دندان‌هایش را بکشد. برایم تعریف می‌کرد که چگونه با یک هم‌ه‌وَنَد<sup>۱</sup> میلیونر بازی کرده است. آن شب که از قمارخانه بیرون آمدم، به خاطر مستی و باخت در بازی، از همه‌ی دنیا بی‌خبر بودیم. ساعت نزدیک پنج صبح بود، اما هوا چنان تاریک بود که بابا حیدر، چند دقیقه یک بار، به ساعتش نگاه می‌کرد و سوت می‌زد. به‌راستی می‌ترسید که هرگز صبح نشود. می‌گفت: «اگر دنیا تا این ساعت این‌چنین تاریک مانده، دیگر هرگز صبح نخواهد شد.» بر روی آسفالت خیابان می‌خوابید. با خنده می‌گفت: «دیگر تا ابد شب خواهد بود، دیگر برای خوردن عرق و قمار کردن، هزاران ساعت فرصت خواهیم داشت.» آن روز خیلی مست بودیم. حیدر می‌گفت: «سوسک می‌بارد.» می‌گفت: «به‌درازای شب، از آسمان سوسک می‌بارد.» گاهی خودش را پشت چیزی پنهان می‌کرد و با ترس و لرز می‌گفت به‌عمرش هرگز چنین سپیده‌دم غمگینی ندیده است. مادر بزرگ! او جوجه‌کلاغ‌های خیس را تصور می‌کرد. دسته‌ی کبوترانی را می‌دید که با سرهای بریده به آسمان پرواز می‌کردند. به من می‌گفت: «این پرندگان مرده بر بالای سرم پرواز می‌کنند.» من از شدت مستی نزدیک بود کور شوم، اما تا به او نگاه می‌کردم، به‌نظم می‌آمد تمام بدنش غرق خون است. ناگهان دچار حالت عجیبی شد که هرگز او را قبلاً این‌گونه ندیده بودم. انگار تمام نیرویش را برای دیدن چیزی در دوردست‌ها جمع می‌کرد. به من می‌گفت: «نگاه‌ام دار. اگر

مرا سرپا نگه داری، بهتر می‌توانم بینم.» من هم گمان می‌کردم دارد می‌میرد؛ گمان می‌کردم دوست ندارد مثل همه‌ی مردم هنگام مرگ دست‌وپا بزند. به او گفتم: «سگ پیر، تو هم مثل همه دست‌وپایت را بزن و کپه‌ی مرگت را بگذار.» تمام بدنش می‌لرزید. من به او می‌گفتم: «بوقلمون پیر، همین حالا عزرائیل بالای سرت می‌رسد و سرت را می‌برد.» معلوم بود منظره‌ی مبهمی توی ذهنِ آشفته‌اش ظاهر می‌شود و باز ناپدید می‌شود؛ اما من آن‌قدر مست بودم که نزدیک بود به صورت او بشاشم. آخرسر هم پرت‌اش کردم روی کالسکه‌های سلطنتی‌ای که از زمان عثمانی‌ها در آن خیابان به‌جا مانده بودند. ما هر سه شب‌ها آن‌جا می‌خوابیدیم. سرش را گذاشته بود روی سینه‌ام و گریه می‌کرد. از کنار ما که گذشتند، دستم را بر دهانش گذاشتم تا صدایش را نشنوند؛ اما مادر بزرگ! چشمانش از ماه روشن‌تر بود. دیدیم که آن‌ها همان جوانانی‌اند که روزی از روزها باهم در گوشه‌ی سینما می‌نشستیم و عکس ردوبدل می‌کردیم. حیدر گزیکه‌ر بود، کسی که قبل از آن‌که پلیس دستگیرش کند و او را به جرگه‌ی سربازان مخفی سرهنگ در بیاورد، در یک زیرزمین تاریک با چهار ضربه‌ی کاری چاقو زمین‌گیرش کرده بودند و با تکه‌نانی زندگی می‌کرد... سلیمان قصاب بود، کسی که در طول جنگ داخلی با همان چاقو که زمانی بز و گوسفند را ذبح می‌کرد، ترکمن‌هایی را سر می‌برد که به‌جای «برنج» می‌گفتند «بیرنج»... و همه‌ی آن قصابان دیگر که تو، زنیل‌به‌دست، روزهای دوشنبه و پنجشنبه - قبل از آن‌که سرهنگ فروش گوشت را در روزهای دوشنبه ممنوع اعلام کند - ازشان گوشت می‌خریدی؛ اما مادر بزرگ! تو نمی‌دانستی که مردان مخفی سرهنگ و پلیس‌های شهر دستشان توی یک کامه است. همراه با پسر، تک‌فرزند اول، زیر نور تیرهای چراغ‌برق می‌رفتند و شلاق‌هایشان را تکان می‌دادند... شق... شق... شق... آن‌چه لامپ تیرهای چراغ‌برق را شکست، آن‌ها بودند نه گردباد.

هنگامی که از کالسکه‌ی افسانه‌ای ما دور شدند، آن مرد سیاه‌پوش که فقط چشم‌هایش پیدا بود، با صدایی صاف و واضح که در تاریکی شب منعکس می‌شد، به افراد و تازی‌هایش دستور می‌داد. من او را نمی‌شناختم و مطمئن هم نبودم خودش است. اگر مدت‌ها بعد از آن حادثه روی سکوی سرا صحبت نمی‌کرد، ممکن بود هرگز نشناسم‌اش؛ اما روزی که همه‌ی ما را جلوی سرا جمع کرد و نصیحت‌مان کرد که از این به بعد گاو‌ها را به کوچ‌ها نفرستیم و با ماشین آشفال‌بر همکاری کنیم، آن صدای صاف و بی‌غش را شناختم و چشم‌های بیرون‌آمده و نگاه سرد و پولادینش را به یاد آوردم.

آه مادر بزرگ! این صدا تا دم مرگ در گوشم خواهد ماند. حتا اگر دیوانه می‌شدم، حتا اگر پدر و مادرم را نمی‌شناختم، باز آن صدا را می‌شناختم. هنگامی که صحبت او به «مام میهن» و «نقشه‌های شوم دشمنان» و «توطئه‌های داخلی» رسید، دیگر مطمئن شدم خود او است. پیش خودم فریاد می‌زدم: «یافتم... یافتم!» اگر متوجه می‌شدند که چه چیزی را یافته‌ام، مرا می‌کشتند. نه!... مادر بزرگ، ما مردان کوچک همیشه می‌ترسیم. نزدیک بود فریاد بزنم: «قاتل! از آن بالا بیا پایین!» که به ذهنم رسید طاقت شلاق‌هایشان را ندارم. زبانم را گاز گرفتم و ساکت شدم؛ اما من به چشم خودم دیدم که بالای مناره‌ها می‌رفتند و کبوترها را می‌پراندند، به فلکه‌ی شهر می‌شاشیدند، سه‌تن سه‌تن سوار دوش هم می‌شدند و ساعت شهر را می‌کشیدند تا پایین‌اش بیاورند. صندوق‌های سرخ‌رنگ اداره‌ی پست را باز می‌کردند و نامه‌هایی را که در آن‌ها بود، پاره می‌کردند و رو به آسمان می‌انداختند. مارمولک‌ها و موش‌ها را شکار می‌کردند و توی مشتشان له می‌کردند و دست‌های خون‌آلودشان را به دیوارها می‌مالیدند. بابا حیدر در دادگاه همه‌چیز را گفت. اما مادر بزرگ! از او خرده نگیر. اگر او در دادگاه حاضر نشد دست به قرآن بزند و به کتاب آسمانی سوگند بخورد، به معنای آن نیست که حقیقت را نگفت؛ او این کار را فقط بنابر فلسفه‌ای کرد که برای خودش داشت و

از کودکی ما را با آن آشنا کرده بود و دست‌آخر هم به کارمان نیامد. او معتقد بود که حقیقت صرفاً از طریق خداوند و کتاب آسمانی آشکار نمی‌شود و یگانه راه افشای حقیقت سوگند خوردن به قرآن در پیشگاه قاضی نیست.

حیدر همه‌چیز را گفت... گفت که گل‌های زرد باغچه‌ی سرهنگ را به یقه‌ی لباس‌هایشان زده بودند؛ گفت که بوی شپش‌های بیمارستان از آن‌ها بلند بود؛ اما آن‌ها به او توهین کردند. قاضی دادگاه به او گفت: «تو قبلاً هجده بار به جرم‌های مختلف محکوم شده‌ای.» گفت: «تو دوست و همراه بیش از پنجاه تن از قاتلان و مجرمان خطرناک این شهری.» گفت: «بعد از گردباد تو را مست در کالسکه‌ای قدیمی یافته‌اند.» اما مادر بزرگ! با وجود همه‌ی این‌ها، باز ممکن است که انسان حقیقت را دیده باشد و آن را بازگو کند. به خداوند قسم، جریمه‌ای که برای او نوشتند و به‌شهادت دروغ متهم‌اش کردند، اهانتی بود به عدالت و حقیقت. ما، مستان شهر و ولگردان کوچه‌وبازار و قماربازان، برای جور کردن مبلغ جریمه به‌تقلا افتادیم. ذره‌ذره جمع‌اش کردیم. برخی از روسپی‌های شهر به ما کمک کردند و مبلغی پول به ما دادند. همه‌ی ما یک هفته از خوردن مشروب خودداری کردیم و پولش را به او دادیم. همگی مدتی کار کردیم و پس‌انداز کردیم. کاری که با او کردند ناحق بود، ظلم بود؛ جناب قاضی به او ظلم کرد. مادر بزرگ! شرم این توهین هرگز از رخسار حیدر پاک نشد. هیچ‌کس هرگز صحبتی از آن شکست نکرد، اما آثار شکست از رخسار مرد دل‌نازکی مثل او محو نشد... مادر بزرگ! هرگز محو نشد... هرگز.

غروب آن روز در تالار بزرگ شهر مراسم شادی برپا بود، همان روزی که با لباس عزا در قصر میان دختران سرگردانت ماتم گرفته بودی و به‌فکر سرنوشت غمگین جسد پسرت بودی... چه روز عجیبی بود! از آن روزها که خوب است

آدم در دفتر خاطراتش از آن یاد کند. صبح با ناله‌های اشرف از خواب پریدیم و شب هم دیروقت پس از تشیع جنازه‌ی او با صدای دیوانه‌وارِ آن عروسی به خواب رفتیم. گردباد همه‌ی کاغذپاره‌ها و کارت تبریک‌های نوشته‌شده و زیبای عروسی را با خود برده بود، اما هیچ چیز مانع از آن نمی‌شد که عروسی بزرگ و شاهانه‌ای برپا کنیم. مادر بزرگ! هرگز نمی‌شد تصور کرد و به خیال کسی خطور نمی‌کرد که روزی از روزها من شاهد چنین جنایتی باشم. درست است که به دو دلیل به جایگاه شهود نرفتم - اول این که اگر برادرانم می‌فهمیدند این حقایق را از کجا دیده‌ام، مرا می‌کشتند، و دوم این که سعید سلطان‌بگ را به اندازه‌ی تمام مردان دنیا دوست داشتم؛ اما با گذشت ایام فهمیدم که چیزهایی که آن شب دیده بودم، چقدر برای تو مهم بوده‌اند. حالا هم پس از همه‌ی ماجراهای این شهر، به عنوان یکی از دختران ساکن این شهر، آن مرد را از یاد نخواهم برد. من فقط یک دخترم. به من چه مربوط است که او قاتل بود یا فرشته؟ همین را می‌دانم که او یک مرد واقعی بود، واقعی. حالا هم که پیش تو اعتراف می‌کنم، صرفاً از سرِ احساس گناه و تنهایی‌ای است که به آن دچار شده‌ام.

مادر بزرگ! ما را با لباس سفیدی به عروسی برده بودند. ما، دختران زیبای شهر که می‌گفتند سینه‌هایمان عقابی است، باید تدارک عروسی را می‌دیدیم و پذیرایی از مهمان‌ها و آوردن لوازم را به عهده می‌گرفتیم. باید با لباس‌های کوتاه خود آن قدر خم می‌شدیم تا روبه‌روهایمان بتوانند پستان‌های تازه برآمده‌مان را ببینند و پشت سرهایمان هم پوست سفید و لطیف‌مان را. تف به این شانس! تمام بدشانسی من از آن جا شروع شد که باید نان‌های روغنی سر سِفَره و گوشت‌های باقی‌مانده و استخوان‌ها را جمع می‌کردم و در ظرف‌های بزرگی به تازی‌ها می‌دادم. مادر بزرگ! آن دستمال که نصفش در زخم‌های عمیق اشرف جا مانده بود، نصف دیگرش را در جیب سعید دیدم. داخل طویله‌ی تازی‌های زخمی بودم و برایشان نان خُرد می‌کردم و از بوی بدشان نزدیک بود از هوش بروم.



خواستم قبل از این‌که برگردم پیش مهمان‌ها و برایشان چای ببرم، کمی خودم را آرایش کنم و دستی به سر و صورتم بکشم. در این لحظه بود که دستان غمگین و نیرومند او دستانم را گرفت... آه! مادر بزرگ تا آن لحظه نمی‌دانستم که مردان این‌قدر خجالتی‌اند. چشمانش پُر از ترس و شرم بود. لب‌هایش مثل دُم قناری می‌لرزید، اما با وجود ترس او، فهمیدم که از آن مردها نیست که با حرف‌های خوب دختران را فریب می‌دهند. او بود که به این مصیبت دچارم کرد... وقتی پیش تازی‌ها بودم، این‌گونه‌ام کرد. او موجب شد مردانی را دوست داشته باشم که حرف زدن را کنار گذاشته‌اند و اهل عمل‌اند. نفهمیدم چگونه با آن دستان سرد و غمگینش مرا به گوشه‌ای بُرد و طوری به من خیره شد که انگار یک موجود عجیب دیده باشد. مادر بزرگ! در نگاهش آتش ترسناکی بود، آتشی که اگر رهایش می‌کرد، جهان زیانه می‌کشید. آن تک‌فرزندِ اولِ ملعونِ تو مرا با تمام وجود ورنده می‌کرد... مرد بدبخت و ترسویی بود. مردان همه این‌گونه‌اند. مطمئن‌ام ما زنان هزار بار از خوشبخت‌ترین مردان خوشبخت‌تریم، مردانی که برای خودشان هزار آرزو و امید و خیال پوچ و واهی می‌سازند. مردی بود که هم‌نشینی با زنانِ فراوان باز نتوانسته بود شرم قدیمی و ازلی‌اش را از بین ببرد. هنگامی که آن‌جا و کنار او بودم، لذتی را احساس کردم که تا سرحد گریه کردن برایم لذت‌بخش بود... آه... مادر بزرگ! با شلاقش تازی‌هایی را که مشتاقانه به ما نگاه می‌کردند، دور می‌کرد. در آن تاریکی چه استادانه این کار را می‌کرد. من از چشمان او صحبت نخواهم کرد، اما در این عمرِ پُر از حادثه حقیقتی را درک کرده‌ام که هر زن عاقلی درک می‌کند: ایسن‌که دست و پنجه‌ی قاتلان و خلاف‌کاران ماهرتر از دستان مردان معمولی است. نه... دستان او لطیف و آسوده نبود؛ زبر و دلیر بود. از مردانی بود که هیچ زنی نمی‌تواند جواب رد به‌شان بدهد.

آن شب هر کاری خواست کرد... سه سال بعد هم که برای شرکت در

جشن شادی مدارس ثبت‌نام کردم، آرزو داشتم یک بار دیگر آن شب برای من تکرار شود. می‌خواستم یک بار دیگر چشمان خاکستری‌اش را - که مثل چشم‌های مرغی بود که در حال تخم گذاشتن باشد - ببینم. پیدا است که سرنوشت من این بود تا آن چیزها را ببینم. سرنوشتم بزد که ابزارهایی را ببینم که اشرف را باهاشان شکنجه کرده بودند. بعدها، زمانی که فهمیدم حسرت آن مرگ غمگین سال‌به‌سال در قلب تو تبدیل به درد کشنده‌ای شده است، بیشتر دلم می‌خواست از ماجرا سر دریاورم و خاطراتم را زنده کنم. مادر بزرگ! کسانی که به تو می‌گویند او تازی‌ها را دوست داشت، به تو دروغ می‌گویند. روزهای عروسی و کارناوال، میان هیاهوی رقص و آواز و صدای ساز و دهل و شلوغی اسب‌سوارانی که مجبور بودیم افسار اسب‌هایشان را بگیریم و به طویله ببریم، او هر لحظه خود را به خلوتی می‌کشاند. می‌خواست خودش را از نگاه تازی‌ها که انگار روح او بودند و از او محافظت می‌کردند، مخفی کند. می‌خواست مرا در جایی ببیند که چشمان خیره‌ی تازی‌ها نبینندش. مرا توی اتاقی پُر از قفس طوطی‌هایی که برای عروس آورده بودند، ملاقات می‌کرد، پشت جعبه‌هایی که بعدها معلوم شد پُر بودند از نارنجک و مواد منفجره. مادر بزرگ! او از تازی‌ها فراری بود، تازی‌هایی که هر جا می‌رفت مواظبش بودند. مراقبت و حافظت از آن تازی‌ها برایش از هر غذایی کشنده‌تر بود، اما بدون آن‌ها هم نمی‌توانست زندگی کند. میان جمعیت ذره‌ذره خودش را از آن‌ها و از تازی‌ها دور می‌کرد. میان جمعیت با چشم‌های خاکستری‌اش به دنبال می‌آمد. آرام به من نزدیک می‌شد. گاهی بوی دِ تول می‌داد و گاهی بوی آمونیاک...

آه مادر بزرگ! گاهی به شدت احساس دل‌تنگی می‌کردم و دوست داشتم گریه کنم؛ آخر این کار تا آن حد خستگی و پنهان‌کاری نمی‌خواست، اما نمی‌توانستم به او بگویم: «نمی‌توانم.» مادر بزرگ! تو مثل من چشم‌های شهوت‌ناک او را ندیده‌ای؛ تو به او شیر داده‌ای و من نه. شب‌ها دیروقت که

می‌دیدم چشم‌های ملتمس و نیازمندش گوشه‌ی تاریک خیابان منتظر من‌اند، وقتی می‌دیدم میان پاکت‌های پرت‌شده و شیشه‌نوشابه‌های خالی و بسته‌های پاره‌ی شکلات مینو ایستاده و در اوج بی‌قراری آدامس می‌جود و با چوب‌کبریتی دندان‌هایش را پاک می‌کند، خجالت می‌کشیدم بگویم: «نمی‌توانم...» اما اگر آخرین شب کارنالوال با او نمی‌رفتم، همه‌چیز به‌سادگی پیش می‌رفت؛ اگر آن شب خیلی چیزها را نمی‌دیدم و مثل شب‌های گذشته به آن حرف‌های دور و دراز و بی‌معنی برادرانم گوش نمی‌دادم که همیشه درباره‌ی مرگ و قتل و اعدام این و آن بود... شب‌های زیادی پشت درِ اتاقشان می‌ایستادم، اما به حرف‌هایشان گوش نمی‌دادم که چگونه می‌خواستند مجرای قتل اشرف را کشف کنند. از حل کردن این معمای پیچیده خسته شده بودم. تا وقتی آن مقتول را نمی‌شناختم، سعید سلطان‌بگ برایم یگانه‌مرد شجاع و شهوت‌ران شهر بود؛ اما از روزی که حدس زدم سعید قاتل است، دیگر چهره‌اش برایم تغییر کرد. آخر خود تو، مادر بزرگ، بهتر از من می‌دانی که مردان از وقتی که ترک‌مان می‌کنند و می‌روند دنبال کارشان، دیگر برای ما قابل‌درک نیستند. من در زندگی‌ام تنها شهوت‌مردان را درک می‌کردم و بس! اگر مرگ اشرف نبود، شاید هرگز به این جهان آشفته و پُر حادثه فکر نمی‌کردم. آه خدای من! اگر آن شب با او نرفته بودم، همه‌چیز به‌سادگی پیش می‌رفت؛ اما آن شب او خودش را پشت فرغون‌های خاک‌بر قایم کرده بود.

مادر بزرگ! تصور کن مردی که تمام شهر را به‌لرزه درآورده بود، کسی که به‌دست خود شورشی‌ها را مجازات می‌کرد، کسی که وقتی رئیس‌جمهور در داخل هواپیمایش آتش گرفت، تمام آوازخوان‌ها و نوازنده‌های ساز و دهل را دار زد و کسانی را که شاباش کرده بودند، تیرباران کرد و ماشین‌های عروس را به‌آتش کشید، کسی که می‌خواست برای شهر راه‌آهن بیاورد، کسی که هزاران خانه را در مرکز شهر ویران کرد و خواست بر مخروبه‌هایشان باغ‌وحش بسازد،

مادر بزرگ، همان مرد خودش را پشت فرغون‌ها قایم کرده بود. مثل همیشه رنگش زرد بود و داشت دندان‌هایش را پاک می‌کرد. چشم‌های خاکستری برآمده و بی‌رحمش، نگاه آشفته و وحشت‌زده‌اش، باهم بسیار بیگانه بودند. آن قدر زرد بود که گمان می‌کردی صورتش به جای گُرشت از گوگرد درست شده. در آن تاریکی از او تمنا کردم: «سرورم، من هنوز یک محصل‌ام، این هم کتاب‌هایم. از صبح زود تا حالا به خانه برنگشته‌ام. چهار برادر بزرگ‌تر دارم که تبر گردنشان را نمی‌زند؛ مرا خواهند کشت.» وقتی از او خواش می‌کردم، می‌گفت: «ساکت شو تا به کتاب‌هایت نشاشیده‌ام!» با دست‌های قاتلش مرا می‌کشید. نمی‌خواست تازی‌ها ببینندش. زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. مطمئن نیستم فحش می‌داد یا دعا می‌کرد. به من می‌گفت: «از تازی‌ها متنفرم، نمی‌خواهم تو را ببینند... نمی‌خواهم.» از این می‌ترسید که تازی‌ها، از سرِ وفاداری به او، تکه‌تکه‌ام کنند.

مادر بزرگ! سال‌ها است که می‌پرسی چرا او تا آخر هیچ دختری را دوست نداشت؛ دلیلش آن تازی‌های درنده بودند. با دست کشیدن از دختران، جانشان را حفظ می‌کرد. امروز پس از ده‌ها سال از آن روزها، هنوز در صندوقچه‌ی دختران این شهر، نامه‌های پُر از اشک سعید پیدا می‌شود. آن روز میان پس‌مانده‌ی هفت‌روزه‌ی کارناوال مرا به دنبال خود به سوی اتاقی می‌کشید. زمانی که خواستم خاطره‌ی آن شب و آن اتاق و راه‌ها و گوشه‌وکنارهایش را برای خودم زنده کنم، به آن جا برگشتم، اما هیچ اثری پیدا نکردم. هرچه گشتم، حتا یک وجب از آن دنیا، از آن خیابان، باغچه‌ها، راهروها و راه‌ها ندیدم. احساس کردم آن مرد مرا از درون سراب بُرده است. احساس کردم هرچه از آن روزها در خاطرم است، توهمی است که خاطراتم را به دور خود گرفته؛ اما نه... مادر بزرگ... من مطمئن‌ام... مطمئن‌ام اتاقی آینه‌ای بود. به جز کف اتاق، در و دیوارها از کاشی سفید بودند. تصویر ما در آینه هزاران تصویر شده بود، توی

آینه‌ها تا مرز بی‌نهایت و تا نقطه‌ی عدم پیش می‌رفت و آخرش محو می‌شد. اگر فرمانده پاسبان‌های سرهنگ نمی‌گفت روزهایی را به‌خاطر دارد که سرهنگ در آن اتاق به طوطیانش سخن گفتن را آموخته، به وجود آن اتاق شک می‌کردم، اما همه‌ی نگهبانان سرهنگ، زنان مطلقه‌ی او، دختران فراری‌اش، پسرانش که در اروپا تحصیل کرده بودند، همه و همه آن اتاق آینه‌ای را به‌یاد دارند. آه مادر بزرگ! چه کسی می‌داند که هر کدام از آن‌ها هم در خاطرات خود یادگاری شبیه یادگارهای من از آن اتاق ندارند؟ چه کسی می‌داند؟

روزی که میان نقشه‌های قدیمی و جدید قصر سرهنگ دنبال آن اتاق می‌گشتیم، فقط باغچه‌ای را یافتیم که گل‌هایش بسیار بزرگ و پیر شده بودند و شب‌ها صدای خنده‌ی زنان از آن به‌گوش می‌رسید. پاسبان‌ها رهگذران را دور می‌کردند و می‌گفتند: «صدای خنده‌ی گل‌ها است!» مادر بزرگ، اتاقی که تمام وسایل شکنجه را در آن دیدم، توهم و خیال نبود، بلکه یک اتاق واقعی روی این کوه‌ی خاکی بود؛ اما اکنون نیرویی نامعلوم و نامرئی آن را از پیش چشمم می‌رانند... در آن اتاق شلاق شکنجه‌ی آغشته‌به‌خون اشرف را دیدم که زیر میزی پنهان شده بود. نصفه‌ی دیگر دستمالی را که در گلولی بریده‌ی اشرف چپانده بودند - چون بعد از مرگش هم از آن زخم صدای اشرف می‌آمد و صحبت می‌کرد - سعید در آن اتاق به من داد تا با آن خودم را پاک کنم. مادر بزرگ، آن نصفه‌دستمال که از زخم اشرف بیرون کشیدی و شستی و به‌رسم یادگار پیش خودت نگه داشتی، نصفه‌ی دیگرش را هم من با آشفتنگی آن شب در کیف‌دستی خودم گذاشته‌ام. شمشیرهایی دیدم که مثل خورشید می‌درخشیدند. همان شب بود که آن باتوم را دیدم، همان باتومی که قبلاً فقط دختر هفت‌ساله‌ای - که نامادری‌اش از خانه بیرون‌اش کرده بود - آن را دیده بود. گرزهای خاردار، هفت‌تیرهایی که اندازه‌ی گردن‌آویزهای کوچک بودند، نارنجک‌هایی که شبیه قمقمه‌ی آب بودند، گلوله‌های گردی که شبیه رژلب بودند، چاقوهای دولبه، چاقوهایی که پرت می‌شدند و از فاصله‌ی

دویست متری هم به هدف می‌خوردند، همه‌ی این‌ها را من آن شب در آن اتاق دیدم. هنگامی که از او پرسیدم: «این‌ها به چه دردی می‌خورند؟» با مسخرگی گفت: «برای بازی بچه‌ها است... بازی بچه‌ها!» وقتی یک پنجه‌بوکس را برداشتم و گفتم: «این را به من بده.» به آرامی آن را از من گرفت و گفت: «خودت را زخمی می‌کنی... هستند کسانی که با این کشته می‌شوند.» در این لحظه به او گفتم: «سعید، تو چند تن را کشته‌ای؟» شاید اگر آن شب جواب سؤالم را می‌داد، حقیقت را به من می‌گفت؛ اما خیال او همچنان پیش من بود که جلویش ایستاده بودم... از جیش به آرامی دستمالی درآورد، طوری که انگار آن دستمال برایش بیگانه باشد و اولین بار باشد ببیندش... دستمال را به من داد. چند ساعت بعد، وقتی در خانه ساکم را باز کردم، تنها یادگاری که از آن مرد داشتم، همان دستمال بود. دیگر او را ندیدم، هرچند می‌دانستم دنبال می‌گردد تا دستمال را از من پس بگیرد؛ هرچند من هم شب و روز در پی او و دست‌های نترس و چشم‌های خاکستری‌اش سرگردان بودم؛ اما دیگر هرگز با هم روبه‌رو نشدیم.

مادر بزرگ! این شهر کوچک است، اما ممکن است دو آدم هم را ببینند و سپس دوباره هرگز به هم برنخورند؛ چون که در این شهر نمی‌توان یک وجب آن طرف‌تر را دید! آن‌چه از سعید برایم مانده بود، دستمالی است که برای همیشه آن را نگه خواهم داشت و به هیچ‌کس نشان نخواهم داد و هرگز هم نمی‌خواهم با آن نصفه‌ای که نزد تو است، یار دیگر به هم بیافم‌شان. دستمالی که در روز حادثه نصف شده باشد، هرگز در روزهای آسودگی به هم پیوند نمی‌خورد. دستمالی که نصفش برای تو ماند و نصفش برای من، برای همیشه سرنوشت ما را به هم پیوند داد... مادر بزرگ! آیا این کافی نیست که من و تو تا دم مرگ و دور از هم به واسطه‌ی آن دستمال‌ها به هم نزدیک خواهیم شد و آن‌ها ما را به همراهان همیشگی تبدیل خواهند کرد؟ آیا این کافی نیست؟

تو کجا بودی؟ میان جنگل‌هایی که شفق در نوروزهای باستانی می‌پوشاندشان و شاخه‌هایشان می‌درخشید؟ یا میان درخت‌هایی که بازرگانان آتش‌شان زده بودند؟ اول آن پاییز سردی که تو را دیدیم، لباس جشن‌های باستانی را پوشیده بودی، لباسی را که زمانی شاعر پیری در جشن نوروز در کنار شهر به تن می‌کرد. ما پسران پشیمان توایم، پسرانی که در یتیم‌خانه‌های تو بزرگ شده‌ایم و در حوضچه‌ی آبی و جلبک‌زده‌ی تو خودمان را می‌شستیم که سالی یک بار با دستان مقدست آبش را عوض می‌کردی. می‌آمدی و سایه‌ی سنگیت را به اتاق‌های غمگین و سرد ما می‌انداختی و مثل مادرها از دل‌تنگی و غممان می‌کاستی. شب‌ها که به قصر دختران باکره می‌رفتی تا پنجره‌ها را ببندی، صدای کفش‌هایت تق... تق... تق... در کالبد سردمان صدا می‌کرد. این صدا همیشه با ما بود. آن‌ها که به کشورهای دوردست سفر کردند، آن‌ها که شب‌ها در سنگرهای جنگ کنده‌او خوابیدند، آن‌ها که با شروع جنگ داخلی اسلحه‌هایشان را کنار انداختند و به خارج پناه بردند، آن‌ها که در سپیده‌دمِ سردِ آزادی این سرزمین، برای تماشای اعدام آن مرد کوتاه‌قدی رفتند که توی دبستان دخترانه نارنجک انداخت و از لذت این اعدام، بر بالای سکوهای شهر و کنار فلکه‌های وسط میدان، گنجشک‌ها و کبوتران را آزاد کردند. مادر بزرگ! همه‌ی آن‌ها هر شب صدای کفش‌های تو در گوششان می‌پیچید.

آه... مادرا! چه روز شومی بود، روزی که گردباد آمد و جهان را دربر گرفت. از خانه که بیرون آمدیم، دیدم گرد و خاک اتومبیل‌ها را پوشانده و دروازه‌ی ساختمان‌های بلند از برگ و کاغذ و گرد و خاک پوشیده شده. رنگ درخت‌ها تغییر کرده بود، رنگ آب، رنگ شهر... پلیس‌های راهنمایی‌وراندگی که سر پُست خوابشان برده بود، کشیک‌هایی که در گوشه‌ای کز کرده بودند، گداهایی که زیر مناره‌ی مسجد بزرگ می‌خوابیدند، همه زیر گرد و خاک گم شده بودند.

حتی لاشه‌ی غمگین و خیال‌انگیز اشرف که در میان جعبه‌های پیسی تنها و بی‌کس افتاده بود، مدفون شده بود. مادر بزرگ! جسد همان‌جا افتاده بود، همان‌طوری که بارها در خواب دیده بودم. او بود، همان پسری که به‌شوخی به «تک‌فرزند دوم» مشهور شده بود. کسی که وقتی هنوز کوچک بود، تو او را در قفسی زندانی کردی مبادا که روی پشت‌بام‌ها برود و با پرنده‌ها و گربه‌ها بگردد. قبل از این که این کودک بی‌پدر از مادر زاده شود، سعید یگانه تک‌فرزند واقعی تو بود. سعید فرزند دو سال زندگی تو با آن پیرمرد بداخلاقی بود که قبل از این که از خانه‌اش فرار کنی، قبل از این که سهم خودت را از دارایی‌های بی‌حد و مرز و سرمایه‌ی بیرون از اندازه‌اش برداری و فرار کنی، قبل از این که جوهراتش را برداری و به این‌جا بیایی، فقط او تک‌فرزند تو بود.

اما چندین هم‌آغوشی با هزاران عاشق گوناگون، موجب تولد این کودک شد که تمام شهر به‌شوخی به او می‌گفتند: «تک‌فرزند دوم».

نمی‌دانم مادر بزرگ! همه‌ی ما که سرنوشت برگزیده بود تا در این شب شوم سهمیم باشیم، به دردهای گوناگون از دنیا می‌رفتیم. نفرین آن مرگ حتا تا امروز دست از سر ما برنداشته است. احساس می‌کنم بخش بزرگی از این نفرین به آبا و اجدادمان هم رسیده است... در ابتدا نمی‌دانستیم ما را برای چه می‌خواهد؟ سه سال بود که سعید سلطان‌بگ به ما پول و لباس می‌داد و برایمان زن می‌گرفت؛ اما از ما کاری نخواست. ما او را جز از دور ندیده بودیم و نمی‌شناختیم. هنگامی که مثل سرکرده‌ی عشایر به‌همراه تازی‌هایش حرکت می‌کرد یا او را در یک ماشین سقف‌باز می‌دیدیم، به تازی‌هایی که نزدیک او بودند و پارس می‌کردند و می‌جهیدند، حسرت می‌بردیم. ما با او غریبه بودیم، اما می‌دانستیم که دستان پُر خیر و برکت او ما را روزی می‌دهند. هر دختر زیبای شهر را که انتخاب می‌کردیم، با تهدید او، پدر آن دختر خود پیراهن دخترش را بالا می‌زد؛ اما آن شب چیزی را نمی‌فهمیدیم. به واسطه‌ی یکی از دوستان که خودش هم از



دوست دیگری شنیده بود، خبردار شدم که باید در آن شب جنایت جلوی درِ پستی بیمارستان منتظر او بمانم. از بیمارستان بیرون آمد، شاید هم از دلِ تاریکی راهی که از پشت بیمارستان می‌گذشت، پدیدار شد. حالا هم مطمئن نیستم که او بود یا کسی دیگر، فقط می‌دانم که مردِ سرتاپا سیاه‌پوشی که صرفاً چشمانش بیرون بود، سوار ماشین شد و کنارم نشست. هیچ حرفی با من نزد و هرگز به من نگاه نکرد. پیش‌تر به من گفته بودند که کجا باید بروم... گاهی می‌گفتم: «سرورم، از این جا بروم... بله؟» جوابم را نمی‌داد. مادر بزرگ! شب بسیار تاریکی بود. اگر سنگینی و اُبَهِت وجودش را حس نمی‌کردم، اگر بوی تندِ سودِ سوزآور را از نفس‌هایش حس نمی‌کردم، نمی‌دانستم که کنارم نشسته است. هرکس آن شب ماشین را دیده باشد، مطمئن‌ام در آن تاریکی، با آن لباس‌های سیاه، او را ندیده است. نمی‌دانم به چه می‌اندیشید. مشکل بود کسی بفهمد به چه می‌اندیشید. هنگامی که پیاده شدیم، احساس کردم درد شدیدی را در طرف چپ شکم تحمل می‌کند. درون قصر تاریکی رفتیم. چیزی را نمی‌دیدم، اما مطمئن بودم که قصر بسیار بزرگی است. نزدیک که شدیم، ده‌ها مرد آن جا ایستاده بودند. مادر بزرگ! تمام مردان قاتل آن شب آن جا بودند. هنگامی که آرام‌آرام به تاریکی عادت کردم، خیلی وقت بود که او از من جدا شده بود. بیشتر از دویست تن بودند. همه‌ی خفه‌شده و درهم‌فرورفته‌ای از آن‌ها به‌گوش می‌رسید. انگار که می‌ترسیدند صدایشان را بلند کنند و ساکت هم نمی‌توانستند بمانند. نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گویند، اما بوی عرقی که از دهانشان بیرون می‌آمد، تبدیل به بخار بودار و مست‌کننده‌ای می‌شد. برخی از آن‌ها، وسط آن هیاهو و شلوغی، مست خوابیده بودند. در آن تاریکی دستی مرا شناخت و دستانم را گرفت. از چندین اتاق تاریک گذشتیم. از داخل باغچه‌ی کوچکی رد شدیم. در انتهای باغ، پشت میز کوچک و گرد، زیر یک چتر تابستانی، بازهم آن مرد را دیدم. در آن لحظه، او روی یک صندلی پلاستیکی

نشسته بود، در برابر نور ضعیف شمع کوچکی که موش ذوب می‌شد و توی پیاله‌ی کوچکی می‌ریخت. آن شب بیش از هر زمان دیگری او را دیدم و توانستم به او خیره شوم؛ اما آیا ممکن است او نبوده باشد؟ نمی‌دانم مادر بزرگ! شاید... به‌قامت، همان مردی بود که پشت بیمارستان سوارش کرده بودم، اما این بار، به‌جای بوی سود، بوی نوعی عطر زنانه می‌داد. نشستن و سکوتش همان نشستن و سکوت بود، اما مادر بزرگ! دستانش از دستان آن مرد که نیم ساعت پیش دیده بودم، بی‌قرارتر بود. در چشم‌هایش خنده‌ی عمیقی بود که از آن خنده در نگاه مردی که زیر نور چراغ‌های بیمارستان با هیبتی شاهانه سوار شده بود، هیچ نشانی نبود. آن شمع، در آن تاریکی عمیق، توی آن قصر بزرگ، یگانه نور بود.

در صندلی مقابل او آدم هرزه‌ای نشسته بود که راهنمای ما در سفر جنایت‌هایمان شد... چشمانش از شدت مستی سرخ بودند. تا وقتی مقابل سعید نشسته بود ساکت بود، اما بیرون که آمدم، با صدای بلند می‌خندید و فحش می‌داد. خودش بود... دوست صمیمی اشرف. هزار بار پیش از آن دیده بودم‌اش. جوان زیبایی بود که نگاهش هزاران دختر را به‌گریه می‌انداخت. همراه همیشگی تهایی‌های اشرف بود: در باران زیر یک چتر می‌رفتند؛ یک طرف میز تنیس بازی می‌کردند؛ در یک ظرف غذا می‌خوردند؛ لباس یکسانی می‌پوشیدند. سیگار واحدی می‌کشیدند. احمد بود، پسر نعل‌بندی که برای اسب‌های سرهنگ نعل می‌ساخت، همان پسری که شب‌های زیادی با پسر تو سر بر یک بالش می‌خوابیدند. لباس‌هایشان هم‌رنگ بود؛ جوراب‌هایشان شبیه هم بود؛ هر دو یک نوع عطر می‌زدند؛ یک نوع پیراهن، یک نوع دستکش می‌پوشیدند. وقتی راه می‌رفتند، مردم فکر می‌کردند همزادند. گمان می‌کردند برادری و الفتی عظیم آن‌ها را به‌هم پیوند داده است. همه‌ی کسانی که مثل من می‌دانستند آتش چه فتنه‌ای میان اشرف و سعید شعله‌ور است، اگر آن شب در آن باغ تاریک احمد را مقابل سعید می‌دیدند، حیرت و سراسیمگی لال‌شان

می‌کرد و از تعجب خشکشان می‌زد. همان دستی که مرا آن‌جا آورد، مرا با احمد از میان درختان بزرگ و چندین اتاق بیرون بُرد. حالا درست نمی‌توانم نقشه‌ی آن قصر را در ذهنم ترسیم کنم. نمی‌دانم از کدام در وارد شدم. نمی‌دانم دری که با احمد از آن خارج شدیم، کجای باغ بود؛ اما باید از هزاران کوچه‌ی تاریک و پیچ‌درپیچ می‌گذشتیم تا بار دیگر به اتومبیلی می‌رسیدیم که در آن شبِ شوم با احمد نعل‌بند سوارش شده بودیم و باید جاده‌هایی را پشت‌سر می‌گذاشتیم که از برگ و سکوت سنگینِ شب پُر بود.

مادر بزرگ! در نزدیکی چرخ‌دستی‌هایی ایستادیم که چند ساعت بعد اشرف را خواب‌آلوده از میان‌شان بیرون کشیدیم... من در گوشه‌ی خیابان در اتومبیل تنها نشستم و منتظر ماندم. او با کلیدی که نشان برادری و اطمینان اشرف به او بود، در را باز کرد و خنده‌کنان و فحش‌گویان و آوازخوانان آن‌سوی دروازه‌ی انبار ناپدید شد. تا ده دقیقه مرا در سهمناک‌ترین و وحشتناک‌ترین حالت تنها گذاشت. نمی‌دانستم در چه بازی‌ای گیر افتاده‌ام، در چه بلا و مصیبتی گرفتار شده‌ام. لحظه‌ای که بار دیگر در آن تاریکی شب به مقابل انبار برگشتیم، فهمیدم چه نقشه‌ی شوم و شیطانی و وحشتناک و ناجوانمردانه‌ای در چشم‌های مستش موج می‌زند. دویست مرد مست و سرخوش بودیم. از آن قصر خارج شدیم و از شهر گذشتیم تا به مکانی رسیدیم که اشرف بی‌خبر در آن‌جا خوابیده بود. موی زرد بچگانه‌اش آشفته بود. میان گونی‌های گندم زیر یک پتوی نازک خوابیده بود. بوی گندم‌نم‌زده می‌داد. هنگامی که روپوش آبی چرکین را از رویش برداشتیم، هنوز خواب بود. مادر بزرگ!... گریه نکن! اما او داشت خواب می‌دید. با آن نفس‌های آرام معلوم بود که فرقی نمی‌گذارد بین خوابیدن در آن‌جا و خوابیدن در قصر باکره‌های سرگردان تو. هنوز خواب بود که ضربه‌ی شلاق لب‌های نازک و منقش او را به‌درد آورد، لبی که گمان کردم پرنندگان کوچکش از شدت درد به‌پرواز درآمدند. از شدت ضربه بیدار شد. مادر بزرگ!

قبل از همه احمد را دید که آرنجش را روی یک گونی گندم گذاشته بود و مگاران به او نگاه می‌کرد. تنها تفاوت او با احمد چند ساعت پیش در این بود که لباس هایش را عوض کرده بود و لباس سربازی به تن کرده بود، لباسی که اشرف قبلاً بر تن او ندیده بود. دستی بر لبان بی‌حس شده‌اش گذاشت و به احمد گفت: «تو آن‌ها را به این‌جا آورده‌ای؟»

مادر بزرگ! امکان داشت قبلاً در ضمیر ناخودآگاهش احساس چنین خیانتی به او دست داده باشد. انگار پیش‌تر، نجوای ضعیفی که نتوانسته بود از موانع فراموشی عبور کند و خودش را به حقیقت برساند، به ایما و اشاره از این مرگ سخن گفته بود، اما او با تردیدی بی‌معنا، با خواب‌های آشفته، این نجوا را تعبیر به زشتی وجدان خود کرده بود و خیلی زود فراموش کرده بود. این‌گونه بود که صدای ده‌ها ضربه‌ی شلاق، هم‌زمان از اطراف، از هوا، از گندم‌ها، برمی‌خاست و یک‌یک بر تن اشرف فرو می‌نشست. با خنده و مستی و فحش‌های ناجوانمردانه او را میان گندم‌ها این‌سو و آن‌سو می‌کشاندیم. هنگامی که او را از انبار بیرون کشیدیم، بیشتر لباس هایش پاره‌پاره شده بود. یکی از ما بی‌هوا او را هل داد تا بیفتد. یکی دیگر از ما پایش را جلوی پای او گذاشت و او با سر به زمین خورد. دست‌های خونینش را دراز کرد و شانه‌های احمد را گرفت و خودش را نگه داشت. برای لحظه‌ای به آسمان نگاه کرد و دید که تمام ستاره‌ها خاموش‌اند، فهمید که امشب آخرین شب زندگی او است...

«آه... احمد! امشب ستاره‌ها خاموش شده‌اند.» احمد او را محکم هل داد و گفت: «حالا که این‌طور است، باید مثل سگ‌های حرام‌زاده بمیری.» این آخرین جملاتی بود که احمد و اشرف باهم ردوبدل کردند. این‌گونه بود که با شلاق‌ها از هر طرف به او ضربه می‌زدیم. با زنجیرهای کلفت او را می‌کوفتیم. با خنجرها می‌ترساندیم‌اش. مادر بزرگ! او هم از تو می‌خواست به کمکش بیایی. می‌دانست جز تو، هیچ‌کس و هیچ نیرویی در این دنیا نمی‌تواند به‌دادش برسد.

می‌دانست فقط تو می‌توانی سرنوشتی را که برای او رقم خورده، تغییر بدهی و از بین ببری. ما، پیش خود، هر لحظه منتظر رسیدن تو از گوشه‌ای بودیم؛ اما نمی‌دانیم چه مکاری، کدام حیلۀ دیگری آسمان، سبب شد که تمام شهر فریادهای او را بشنود آلا تو. یک آن، دیگر مطمئن شدیم که تمام شهر فریادهای او را می‌شنود. تا هنگامی که او را به انبار پپسی‌ها نکشاندۀ بودیم، می‌شد امیدوار بود که نجات‌اش بدهی، اما نه... سرانجام در آخرین لحظه‌های زندگی‌اش، نه برای دفاع از خود - چون می‌دانست خواهد مُرد - بلکه از سرِ نفرت و برای سرکشی و مقاومت در برابر ما و دیوانه‌کردنمان دست‌وپا می‌زد و نمی‌خواست بمیرد، چنان‌که وقتی کاری کردیم تا دیگر نتواند فریاد بکشد و سخن بگوید، از طریق یکی از زخم‌های بزرگش سخن می‌گفت، زخمی که همراه با فریادها و فحش‌های او خون معطری از آن فواره می‌زد.

آه مادر... آه!... با قنداق تپانچه‌ها دندان‌هایش را در دهانش خُرد کرده بودند. لحظه‌ای که داشتیم او را دفن می‌کردیم، همچنان از دهانش خون بیرون می‌زد و روی گردن زخمی‌اش جای آن پنجه‌ی سیاه پیدا بود. همین‌که بالای سر جنازه‌اش رسیدم، چشمم افتاد به دست‌های لطیف و دخترانه‌اش و مُچش که از کودکی تبرک سبزرنگ و چرکینی به آن بسته بود. هر کاری کرده بودند آن تبرک را از مُچش بیرون بکشند یا پاره کنند، نتوانسته بودند. شیخ کاک‌احمد سلیمانی هم به‌راستی معجزه‌ای بود! تازی‌ها هم که جسد او را از هر طرف تکه‌تکه کرده بودند، نتوانسته بودند این تبرک را پاره کنند. اگر می‌دیدِش، احساس می‌کردی شرم دارد از این‌که او را مُرده می‌بینیم. از هر روز دیگری شرمندۀ تر بود. بیزار بود از آن همه برگی که مانع او شده بودند تا با آن نگاه‌های مرده‌اش یک دل سیر دنیا را تماشا کند و لذت اولین لحظه‌های مردن و تماشای مرده‌ها را بچشد. قبل از

مُردن افتاده بود روی آن جعبه‌های پیسی که از مدت‌ها قبل آماده کرده بودم تا همان صبحی که گردباد وزید، برای مراسم شب و کارناوال بیرم‌شان. آن‌همه سردی پیسی‌ها با خون او قاتی شده بود. در دریاچه‌ی کوچک و سیاهی از پیسی‌های ریخته‌شده شنا می‌کرد. لباس‌هایش با خون و لکه‌های سیاه پیسی و برگ پوشیده شده بود. مادر بزرگ! طوری نگاه می‌کرد که انگار بنخواهد بگوید حال و روزم را ببینید!... نگاه کنید چه به روزگارم آورده‌اند! اما با وجود آن‌همه شرم و آشفتگی، سایه‌ی مرگ باشکوهی بر لباسش افتاده بود. آن قدر به چشمانش شلاق زده بودند که دیگر ابرویی برایش نمانده بود. هنگامی که خواستیم بلندش کنیم، روده‌هایش مثل تشت خمیری بر زمین ریخت. میان صدها تکه‌شیشه‌ی شکسته افتاده بود؛ اما مادر بزرگ! احساس می‌کردیم هوایی سرد از زخم‌هایش بیرون می‌آید. می‌دیدیم که صورتش با اشک‌های کودکانه‌ای پوشیده شده‌اند؛ خدایا مادر بزرگ! یعنی چقدر گریه کرده بود؟ شاید احساس کرده بود این گردباد فقط در درون مرگ او می‌وزد. شاید گمان کرده بود این آغازی راهی است که نمی‌داند به کجا ختم خواهد شد. حیرت از مرگ، عادت نکردن به آن، سؤال‌های فراوان، همگی از پشت نگاهش پیدا بودند. در جیب چپش دسته‌کلیدی از کلیدهای گوناگون پیدا کردیم: کلید صندوق‌های کوچکی که پُر بودند از پَر و بالِ سارهایی که در کودکی شکارشان کرده بود، همراه با نامه‌های عاشقانه‌ای که تمام عمر نوشته بود، بدون این‌که برای کسی بفرستد؛ کلید اتاقی که روی هیچ نقشه‌ای نبود و روزهایی که پلیس دنبالش می‌گشت، خودش را آن‌جا پنهان می‌کرد؛ کلید مغازه‌هایی که دو طرف شهر را دربر گرفته بودند؛ کلید زیرزمین‌هایی که فقط سیلاب‌های عظیم می‌توانند دروازه‌هایش را بیرون بیاورند؛ کلید ظرف‌هایی که پُر بودند از داروها و دواهایی که شبانه آن‌ها را درهم می‌آمیخت و معجون شیطانی درست می‌کرد. مادر بزرگ! توی جیب‌هایش ورقه‌ی بازی‌ای با کدهای مخصوص یافتیم؛ مدالی را بیرون آوردیم که در طرفی

از آن یک شکارچی خوابیده بود و طرف دیگرش یک تازی ایستاده بود. توپ کوچک تنیسی را پیدا کردیم که بعد از ظهرها با خود می‌برد و غافل از دنیا - غافل از آبرو و غافل از سرهنگ‌بدری و تخت‌خواب گناهان مادر، غافل از پروانه‌ی سیاه او و تازی‌های گرسنه‌ی برادر، شادمان به یاد «زنده‌باد غم و تنهایی»، با خال‌های رنگینش، با دست‌وپای لاغر و نحیفش، با ناخن‌های براقش که در تاریکی آن شب دیدیم مثل چراغی خاموش می‌شوند - میان جوانانی می‌رفت که با بازی تنیس می‌خواستند هزینه‌ی ازدواجشان را تأمین کنند... برخی روزها تا غروب در اتاقی که با پوستر بازیگران هندی در و دیوارش را پُر کرده بود، فوتبال‌دستی بازی می‌کرد. در جیب‌هایش فهرستی را دیدیم که باخت‌ها و بُردهایش را در آن می‌نوشت. آخر او همیشه نمی‌توانست پول کودکان بیچاره‌ای را بدزد که مادرانشان آن‌ها را برای خرید کمی سبزی فرستاده بودند؛ همیشه نمی‌توانست کودکانی را که - در بازی با مردانی که عمری را در این کار سپری کرده بودند - خرجی روزانه‌شان را پای میز بازی می‌باختند، به تنبیه پدر و مادرها بسپارد؛ نمی‌توانست کودکی را که مثل تازی می‌لرزید، به گوشه‌ای نخواند و چهل فلس به او ندهد تا به سینما برود. مادر بزرگ! او مرد بی‌پولی بود؛ فقط چهار اسکناس پنجاه‌دیناری توی جیبش بود.

اما به جهنم!... هر تازی روزانه یک دینار و نیم از خزانه‌ی دولت عایدی می‌گرفت. ما هم باید تا غروب توی مغازه‌های تاریک عرق می‌ریختیم یا در زیرزمین‌های نمناک جان می‌کندیم تا پول رفتن به سینما را پس‌انداز کنیم. امان از این بی‌عدالتی... امان!... آن نامردها گوش‌هایش را بریده بودند. تکه‌گوشی را که در همان سالِ گردباد برفی و گندم‌های زهرآگین و قارچ‌های کودکی بر پیشانی‌اش سبز شده بود، تازی‌ها با دندان‌های تیزشان کنده بودند. باید تا ظهر منتظر رسیدن افسری می‌شدیم که چون با محله و خیابان‌های شهر ناآشنا بود، خیلی دیر می‌توانست به محل حادثه برسد. آفتاب داغی که بعد از گردباد

می‌تایید، جسد او را خشک کرده بود؛ اما مادر بزرگ! هرچند که برگ‌ها را از رویش پاک کردیم، هرچند که پارچه‌ی سفید پشمی به‌روی جسدش کشیدیم، هرچند که تکه‌شیشه‌های درون بدنش را بیرون آوردیم و ابر سیاه مگس‌ها را که بر اطرافش حلقه زده بودند، تارومار کردیم و اشک‌هایش را پاک کردیم، با همه‌ی این کارها، او همچنان غمگین بود. ما همه می‌دانستیم که این جسد مکمل همان فریادها است که سپیده‌دم ما را از خواب پرانده بودند، اما هیچ‌یک نمی‌دانستیم که چرا در انبار پستی‌ها او را کشته‌اند... رد پنجه‌های خونینش بر در و دیوار آن‌جا باقی مانده بود. شاید هزاران شیشه را بر سرش خُرد کرده بودند. روشن بود که می‌خواسته‌اند با سر شکسته و تیزِ یکی از آن بطری‌ها گردنش را ببرند؛ اما ممکن است آن زخم بزرگ چنان کاری بوده باشد که او همچون پلنگ زخمی به آن‌ها حمله کرده باشد. نه، مادر بزرگ! چیزی معلوم نیست، اما امکان دارد جای حمله‌ی پنجه‌های اشرف بر سر و صورت و گردن قاتلان به‌جا مانده باشد؛ امکان دارد او هم به آن‌ها یورش برده باشد، تا این‌که در نهایت، او را در آن گوشه به‌دام انداخته باشند و با ضربه‌های شلاق کشته باشند. نمی‌توان فهمید که کدام‌یک از آن زخم‌ها موجب مرگ او شده‌اند، اما شاید از خون‌ریزی زیاد، بی‌خوابی، درد، خستگی یا ناامیدی مرده باشد...

آفتابی سوزان بالای سرش می‌تایید که با سرمای شدید آن گردبادِ کشنده‌ی چند لحظه پیش تناسب نداشت، انگار که طبیعت با نقشه‌ی قبلی به این مرگ اقدام کرده باشد. نفرین! نفرین! نفرین!... نفرین به این آفتاب لعنتی که فقط پس از مرگ من این چنین باحرارت می‌تابد! نفرین به روزگاری که در آن کشته می‌شوم و مادرم حتی سراغی از جنازه‌ام نخواهد گرفت! نفرین به برگ‌های پاییز! نفرین به مأموران آتش‌نشانی که به بهانه‌ی شُستن گردوغبار پاییزی، آثار جنایت را شُستند! به آن سگ‌های بی‌حیا که حتی دُمی نجنباندند تا مجرمان را بگیرند! مادر بزرگ! مرا به این‌جا آوردند تا تکه‌تکه‌ام کنند. خواستند بیندازندم توی چاه



فاضلاب، اما همان‌جا رهايم کردند تا برگ‌های پاییزی مرا بپوشانند؛ تا گردوغبار این گردبادِ مرگ‌زا خفهام کند. آن‌ها می‌خواستند هنگامی که آن افسر پلیس به بالای جسد رسید، انگشت اتهامش را به‌سوی کسی جز آن پپی فروش بیچاره دراز نکنند. مردِ بسیار شروری بود. تو او را خوب می‌شناسی!... همان کسی بود که آن فرشته‌های بی‌گناه را دستگیر کرد و به قاضی‌خال سپرد تا به فتوای آیینی و با نظارت شیخی که از دست‌پرورده‌های خودشان بود، به جرم این‌که نسبت به خداوند یاغی شده‌اند، اعدام‌شان کند و برشان گرداند به دادگاه خداوند تا او هم مجازات‌شان کند، همان که اولین استخرِ بازی را درست کرد تا پسران در آن شنا کنند، که دستور داد کودکانی را که در ماه رمضان از درخت توت نزدیک بیمارستان بالا رفته بودند، تیرباران کنند. مرد چاق و ریزنقشی بود که خال سیاهی روی گونه‌اش داشت و تا دمِ مرگ در دو قصر تابستانی و زمستانی‌اش با آن کودکان زندگی کرد، کودکانی که جلوی مدارس به جرم دزدیِ لوبیا و خوراکی دستگیر شده بودند و مجازات‌شان این بود که برای همیشه پیش او باشند... عطر فرانسوی به خود می‌زد، مادر بزرگ! شاید نمی‌دانست که مُرده‌ها از این عطر بیزارند. لباسی به تن کرده بود که در جلسات رسمی می‌پوشید. قتل این جوان برایش اهمیتی نداشت. خشونت‌بار بودن جنایت احساسش را تحریک نمی‌کرد. می‌گفت بهترین ویژگی این صفت آن است که انسان را از شرِ «وجدان» خلاص می‌کند. عادت کرده بود بگوید: «تحمل بوی مُرده‌ها را ندارم.» یا بگوید: «پیامبرِ مرده و دزدِ مرده هیچ تفاوتی باهم ندارند.» آه خدایا! چه سگ درنده‌ای بود! نزدیک جسد ایستاده بود و دستمالی را به بینی گرفته بود، انگار بالای سر تکه‌ای کثافت ایستاده باشد. لشکری از افسران قوی‌هیکل و گنده – که بعد از کودتای مصطفی خوشنوا<sup>۱</sup> به آن‌ها دارویی می‌دادند تا به هیچ چیزی نیندیشند – همراهش بودند. همه لباس رسمی پوشیده بودند. طوری به جسد نگاه می‌کردند

۱. از افسران کرد مخالف صدام که به‌همراه سه افسر دیگر به‌دست پشی‌ها اعدام شد. م

که انگار بوقلمونِ سربریده باشد...

آه، نپرس که چه روزی بود!... زنان به بهانه‌ی پهن کردن رخت‌ها به پشت‌بام‌ها آمده بودند و با سربازان نگاه‌های عاشقانه ردوبدل می‌کردند. چه ننگی بود! یعنی برای دیدن جسد بی‌جانی که تکه‌ای دستمال در گلویش چپانده‌اند و یک مشت مو در دهانش است، شکمش پاره شده و قیچی بزرگی در پهلوش فرو کرده‌اند و جای کبودی پنجه‌ها بر گردنش باقی است، این لشکر بزرگ لازم بود؟... چه آبروریزی بزرگی بود!... با همکارش به‌زبانی دیگر صحبت می‌کرد. با دست‌های چاقش به بعضی جاهای نامعلوم اشاره می‌کرد. از بعضی چیزها عکس می‌گرفت. به تکه‌شیشه‌هایی که لای زخم‌های اشرف بودند، دست می‌زد. عمق زخم‌ها را بررسی می‌کرد. به دنبال حرکت پنجه‌های خونینش بود. با دلسوزی دروغینی کروکی جنایت را کشید و درنهایت، دستور داد: «همه را بازداشت کنید.» همه‌ی کسانی که در آن لحظه آن‌جا بودند: پسی‌فروش‌ها، رانندگانی که بی‌خبر به آن‌جا آمده بودند، کودکانی که بازی می‌کردند، کارگرانی که چاه فاضلاب را می‌کنند، پسرانی که به‌همراه نامزدهایشان پیاده‌روی می‌کردند، گداهای کاسه‌به‌دست، نان‌خشکی‌ها، مردانی که با پیژامه برای تماشا جلوی در آمده بودند، عبا‌فروش عرب... همه به زندان! همه به زیر چکمه‌های عدالت تا حقیقت معلوم شود!... مادر بزرگ! چه ننگ بزرگی بود! تمام مردان و کودکان را جمع کردند و به زندانی بردند که مشرف بر میدان اعدام بود. نه... زندان هنوز از گردوغبار و خرابی گردباد پاک نشده بود. پشتِ آن درِ آهنین همه را رها کردند. در راهرو و سلول‌های آن‌جا سرگردان شدیم. جدا جدا و دور از هم... برخی از ما را در سلول‌های انفرادی و برخی را در بندهای عمومی جا دادند. برای ترساندن ما یکی را به‌دروغ دار زدند. آثار به‌جامانده از شکنجه‌ها را به ما نشان دادند. ناخن‌های کنده‌شده، خون‌های ریخته‌شده، تکه‌های گوشتِ به‌جامانده بر میخ‌ها. ما را به اتاق‌هایی بردند که پُر

بود از مردان فلج، مردانی که زبان مادری‌شان را فراموش کرده بودند و با زبان دیگری صحبت می‌کردند، مردانی که قیافه‌هایشان را نمی‌توانستی از هم تشخیص بدهی، آن‌ها که تبدیل به روباتی شده بودند و شب و روز اسمی را تکرار می‌کردند، آن‌ها که ریش و سیلشان تا زانویشان می‌رسید و موی سرشان را می‌بافتند و با آن خودشان را دار می‌زدند، آن‌ها که بیست سال بود ستاره‌ها را ندیده بودند، آن‌ها که کارشان به جایی رسیده بود که به انسان پارس می‌کردند. همه از ترس به‌گریه افتادیم... همه خواهش و تمنا می‌کردیم. آن مرد گفت: «پنجره‌ها را ببندید تا صدای کارناوال به گوششان نرسد. آن کودک پرسی فروش را ببرید و آن‌قدر شکنجه‌اش کنید تا راستش را بگوید.»

آه مادر بزرگ! او پسر بیوه‌زن بیچاره‌ای بود. از صبح تا شب جعبه‌ها را سوار کامیون‌ها می‌کرد. با مادرش کنار شهر در خانه‌ای بدون حیاط و بی‌آب و برق زندگی می‌کرد. پدرش جزو شورشیانی بود که آن‌ها را به صندلی برقی چند هزارولتی بسته بودند و بدن سوخته‌شان را آن‌سوی مرزهای کشور انداخته بودند. جلوی چشم همه‌ی ما آن پسر بچه را لخت کردند. به او می‌گفت: «حالا جسم کوچک‌ت را کباب خواهم کرد.» «اما جناب سروان! من ساعت سه و چهار در خانه خوابیده بودم و خواب مردی را می‌دیدم که عطسه می‌کرد و از دهانش ستاره می‌تراوید.» بیضه‌های کوچک او را به‌دست گرفته بود، به‌نرمی فشار می‌داد و می‌گفت: «یعنی دولت کارش به‌جایی رسیده که پرسی فروش‌ها هم می‌توانند فریب‌اش دهند؟... نه پسر جان، نه... اجازه نمی‌دهیم مسخره‌مان کنی.» افسر چاق و شکم‌گنده‌ای بود. مومیایی پرندگان نایاب را جمع‌آوری می‌کرد. هرگاه که می‌خواست ما را بترساند، می‌گفت: «به‌گور پدرم قسم، شما را مومیایی خواهم کرد.» (مادر بزرگ! قبل از آن‌که با ناله‌های اشرف از خواب بپریم، خواب مردانی را می‌دیدم که عطسه می‌کردند و از دهانشان پروانه خارج می‌شد. عطسه می‌کردند و مرغابی از دهانشان بیرون می‌آمد... گمان کردم شاید

فریاد سبزی‌فروش یا شاگرد نانوايي باشد که می‌خواهند خواب مردم را به هم بزنند و انتقام بی‌خوابی و خستگی‌شان را از آن‌ها بگیرند.) اما مادر بزرگ! جلوی چشمان ما شکنجه‌اش می‌کرد و می‌گفت: «مادر به خطا، ما این‌جا پسی‌فروشی نداریم؛ کاری به پسی و کاناداداری و سینالکو و نوشابه نداریم... مادر به خطا، می‌خواهم مومیایی‌ات کنم. بگذار شعله‌ها را زیر بدن کوچکت بگذارم. بگذار آئینه‌های جادویی را بیاورم تا روح خودت را بعد از شکنجه در آن ببینی. بگذار شلاق‌هایی را بیاورم که یک سر آن مار است... قفس موش‌های گرسنه و گربه‌های هار و وحشی را به جانت ببندم... آن وقت می‌فهمی که آیا آن قدر مادر به خطا هستی که باز هم بگویی من او را نکشته‌ام. همه‌ی شما را خواهم کشت تا اعتراف کنید.» مادر بزرگ! ما را به پنکه‌های سقفی بستند و روی خرده‌شیشه‌ها کشاندند؛ پسرک پسی‌فروش را روی یک ساج سفید داغ گذاشتند و زیر پسرک دیگری شعله‌ای گذاشتند که بوی کباب شدن گوشتش همه‌جا پیچید. یک معلم ابتدایی خودش را درون آئینه‌ی جادویی شکنجه دید و از ترس دیوانه شد. دختر جوانی که کله‌اش را درون موش‌های گرسنه فرو کرده بودند، از شدت ترس، جان داد. مرد عرب صابون‌فروش و عابروش و دست‌بندفروش را به جرم این‌که گویا تلاش کرده با برنامه و نقشه‌ای پیش‌بینی‌شده از جانب امپریالیسم و صهیونیسم و شعوبی‌ها سر بلندی میهنش را به خطر بیندازد و مایه‌ی آبروریزی میهنش شود، محکوم کردند و کلی شکنجه کردند. زنی را با چاقو سر بریدند چون به دختر سرهنگ فحش داده بود. دست‌فروش دوره‌گردی از پنکه‌ی سقفی پرت شد و مثل آب بینی سرخ‌رنگی، فقط سایه‌هایش بر دیوارها باقی ماند. کودکی را از پنجره توی حیاط زندان پرت کردند چون زیادی گریه می‌کرد. آه مادر بزرگ! همه‌ی ما این حقیقت را اعتراف کردیم. ما همه قاتل بودیم. همه‌ی ما و هر کدام به‌شیوه‌ای اشرف را کشته بودیم. همه‌ی ما، هر کدام به‌تهایی، زلف او را بریده بودیم. قیچی را به شکم او فرو کرده بودیم و آن پارچه‌ی

پراي دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرأ الثقافی)

بۆدابه زاندنی جوړهها کتیب: سهردانی: (مُنْتَدی اِقْرَأُ الثَّقَافِی)

لتحميل كتب متنوعة راجع: (مُنْتَدی اِقْرَأُ الثَّقَافِی)

[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)



[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)

للکتب ( کوردی , عربي , فارسي )

سرخ‌رنگ را به گل‌پیش چپانده بودیم. از کودک هفت‌ساله تا پیرمرد هفتادساله در قتل او دست داشتیم. هریک از ما صد دلیل برای قتل او پیدا می‌کردیم؛ صد کینه صد بهانه برای این جنایت ارانه می‌کردیم، تا این‌که در نهایت، خودمان را در برابر هزار جور داستان دیدیم که هریک به‌گونه‌ای حکایت آن شب وحشتناک و شوم را بازگو می‌کردند. هر کدام به یاری تخیل و اندیشه بهترین داستان را به افسران تحویل می‌دادیم تا از این شکنجه‌ها خلاص شویم؛ اما آن‌ها به این همه داستان احتیاج نداشتند. آن‌ها فقط یک قاتل می‌خواستند و آن قاتل پسرک پپی‌فروش، فرزند بیوه‌زن بیچاره، بود. (وای مادر جان! مرا به دادگاه عالی دولت می‌برند و به جرم قتل دادگاهی‌ام می‌کنند، و در پایان، یا همین‌جا یا در شهر دیگری اعدام می‌کنند. مادر جان! این کابوس‌های وحشتناک دست از سرم برنمی‌دارند. کابوس شیرهایی را می‌بینم که عطسه می‌کنند و مار از دهانشان بیرون می‌جهد. خواب پسرکی را می‌بینم که روی طناب باریکی راه می‌رود و عطسه می‌کند و مثانه‌هایش از دهانش بیرون می‌آید... خدایا! به‌فریادم برس، وگرنه از ترس خودم را خیس می‌کنم. قسم بخورید اعدام‌ام نمی‌کنید، آن وقت هر کاری بخواهید می‌کنم...) ما را هم تا روز دادگاه با قرار وثیقه آزاد کردند. مادر بزرگ، ژاندارمری آن روزها دفتر بایگانی پرونده‌ی متهمان را نداشت. هر کدام از ما را با نشان آهنی سرخ‌شده‌ای که هیأت کرکسی بر آن بود داغ کردند تا اگر بار دیگر بازداشت شدیم، فوری ما را به دادگاه عالی دولت بفرستند.

آه مادر بزرگ! رئیس دادگاه پیرمردی بود که کلاه سیاه پشمینی سرش می‌گذاشت و همیشه دو تاس بزرگ و گنده در جیبش بود تا غروب‌ها بتواند زیر سایه‌ی درخت‌های آموزشگاه حقوق (که جان‌به‌لب می‌شدی تا آن‌جا دو تاس پیدا کنی) یک دست تخته‌نرد بازی کند. او می‌گفت: «من ورق‌بازی را یاد نخواهم گرفت. از لگاریتم مشکل‌تر است.» و برای همین باید همیشه تاس‌ها توی جیبش باشد... در باغچه‌ی گل‌های خندان سرهنگ، با سرهنگ بازی

می‌کرد... «آخر جناب سرهنگ، صد بار با آن پسر کار کردیم تا در دادگاه بتواند ماجرا را به گونه‌ای بازگو کند که با حقایقی که تا حد زیادی برای مردم آشکار شده و نمی‌توان مخفی‌شان کرد، هماهنگ باشد و گمان مخفی‌کاری سیاسی و دست داشتن صاحب‌منصبان نرود؛ اما او همه چیز را خیلی زود فراموش می‌کند... خودت که آن مقامات را در دادگاه عالی می‌شناسی... خدا نکند بهانه‌ای دستشان بیفتد، وگرنه جناب سرهنگ، باید همه چیز را برایشان روشن کنیم و تمام تدابیر و واژه‌های امنیت ملی و صلح جهانی را برایشان تکرار کنیم... جناب سرهنگ! خنده‌ی این گل‌ها مثل خنده‌ی روسپی‌ها است. نمی‌توانی ساکت‌شان کنی؟» برایش هزاران دلیل کوچک و بزرگ آورد... با آن صدا که گویی سرش را توی سطلی فرو برده بود و صحبت می‌کرد، چه کاری می‌توانست بکند و چه کاری نمی‌توانست؟ چه کاری شایسته بود و چه کاری ناشایست؟ آن روز همه را زیر نور ماه و هنگام بازی نرد برای سرهنگ توضیح داد. سرهنگ با آن نگاه سست و خواب‌آلودش روی یک صندلی نشسته بود و پایش را روی پا انداخته بود و به آرامی به سر و صورت پیر و افتاده‌ی رئیس دادگاه نگاه می‌کرد، آن لاک پشت پیر که خدا می‌داند چه اشتباهی در برج‌ها و کدام بی‌نظمی در تقویم یزدانی و چه آشفتگی‌ای در شیرازهی دنیا او را به ریاست دادگاه رسانده بود. «تُف به این روزگار که تو را رئیس دادگاه می‌کند و آن وقت نمی‌توانی مرگ جوانکی را طوری جلوه بدهی که دچار دردسر نشویم. نفرین تمام خدایان آب و آسمان و خشکی نصیب تو باد!... ای پیرمرد، من اگر نتوانم طوری امور را پیش ببرم که جز آن پسرک پسی فروش کس دیگری دچار دردسر نشود، دیگر چگونه سرهنگی خواهم بود؟» معلوم بود که نقشه‌ی دیگری زیر سر دارد. مادر بزرگ! یک روز آن پسر را از آن قلعه‌ی وحشت و مرگ بیرون آوردند. او را با خود از خیابان‌هایی می‌بردند که یک مهندس کور طرحش را ریخته بود. از کنار ساختمانی گذشتند که فال‌گیران آن را خریده بودند تا به آموزشگاه خودشان

تبدیل کنند. پسرک انگار اولین بارش باشد که شهر را می‌بیند، به فلکه‌هایی نگاه می‌کرد که هر دو سال یک بار مجسمه‌ای را در آن می‌گذاشتند که بعد از مدت کوتاهی آن را می‌شکستند و توی رودخانه می‌انداختند؛ به مغازه‌هایی نگاه می‌کرد که هرگز از آن‌ها چیزی نخبریده بود، به کتابخانه‌هایی که آرزو داشت روزی کتاب‌هایشان را ورق بزند و عکس‌هایشان را تماشا کند... سرهنگ روی یک صندلی طلا نشسته بود، از آن صندلی‌ها که میراث تاج و تخت سیلاب‌برده‌ای بودند و شکارچی‌ای آن را از موج‌های نقره‌ای و دیوانه‌آسای دریا گرفته بود. به اسبی می‌مانست در لباس سرهنگی... خدای بزرگ... پروردگارا!... پس آن دعانویسان راست می‌گفتند که عقرب در میان ظرف‌های او خوابیده. راست می‌گفتند که بوی ماهیان دریا از نفس‌های او می‌آید. زبانش پوشیده بود از ماده‌ای زردرنگ که مثل سرشیر بود...

آه مادر بزرگ!... همه‌چیزش از طلا بود. پره‌های پنکه از طلا بود تا نسیم طلایی به‌روی سرهنگ بوزد. سرفتیله‌ی چراغش از طلا بود تا نور طلایی بپراکند. قلمش از طلا بود تا واژه‌هایش طلایی باشند... آه مادر بزرگ! هرآن‌چه آن‌جا بود از طلا بود: گل‌ها، جعبه‌ی سیگار، جای دستمال... با این حال، او شبیه یک سوسکِ غمگین بود. دست‌چپش را که دست عشق و محبت بود، بر شانه‌ام گذاشته بود و همین‌طور که مرا از راهروهای باریک و طولانی به‌سوی ایوان کوچکی می‌برد که بر تمام شهر مشرف بود، مثل روحانیان با سوز و حرارت صحبت می‌کرد؛ انگار بخواهد به من بقبولاند که سخنانش از ته دل است. خدای من چقدر ماهر بودی، جناب سرهنگ! از صدای مرغابی مریضی به صدای قناری سرمستی تغییر لحن می‌دادی، از صدای وزوز مگس تا صدای کاسه‌های چینی‌ای که در آن‌ها برای مرغان دانه می‌ریختی، از بنگ‌بنگ گیتار تا درام در در درام طبل‌ها، همه را به‌کار می‌بستی. جناب سرهنگ، با این صدای عجیب می‌توانستی رئیس‌جمهور موفق بشوی. صحبت از حوادثی کرد که سر



راه انسان سبز می‌شوند. صحبت از ناکامی و شکست‌هایی کرد که دست از مر انسان بر نمی‌دارند و با صدایی آرام به من گفت که چگونه دستِ قدر این بار بر سر نوجوان ناکامی مثل او افتاده است. از نفرین و کینه‌ی قدرت‌های «ما فوق بشری» صحبت کرد که رحم ندارند و هر بار دامن یکی را می‌گیرند. به انواع حیَل می‌خواست شکارش را به دام بیندازد. گفت تمام راه‌ها و مدارک او را به‌سوی مرگ می‌کشاند، اما این به‌معنای آن نیست که دولت و حکومت او را فراموش خواهند کرد. مدتی طولانی، راست یا دروغ، بر سر گل‌های پژمرده گریست و در پایان، به‌حالت نیم‌چه‌تهدید این حقیقت را به او گفت که اگر نخواهد با دادگاه همکاری کند، دادگاه هم نمی‌تواند کمکی به او بکند. سپس برگشت و با زبان چرب و نرمی گفت او را انتخاب کرده‌اند تا بسیاری از مشکلات و دردسرها را حل کنند. آن پسرک پسی‌فروش بیچاره گفت: «آخر جناب سرهنگ، من نمی‌خواهم بمیرم، دست‌کم به این دلیل که می‌خواهم کار کنم و بدهی‌های پدرم را بپردازم، پدری که جنازه‌ی سوخته‌اش را مأموران آن طرف مرز پرت کردند تا جسدش میهن را نجس نکند. جناب سرهنگ، من تک‌پسرِ مادر بیچاره‌ام هستم. آخر گناه من چیست که نگهبان آن جعبه‌های پسی بوده‌ام که کنارش اشرف را کشته‌اند؟ گناه من چیست که سرنوشت برای خالی کردن و بار کردن آن جعبه‌ها پرت‌ام کرده بود توی آن حیاط تاریک؟ نه جناب سرهنگ، من نیستم... من اشرف را نکشته‌ام.» سرهنگ که می‌خواست با زبان خوش و چرب و نرمش او را به مرگش قانع کند، به او گفت: «باید خدا را شکر کنی که جرم تو سیاسی نیست و گناهت به شرافت ربط ندارد؛ فقط این است که مردی در آن تاریکی شب خودش را به انبار پسی‌ها رسانده و تو او را کشته‌ای.»

مادر بزرگ! باید داستانی سرهم می‌کردم که در آن ارتباط من و اشرف از شبِ غارت کردنِ انبار گندم آغاز می‌شد، داستانی که از هزاران کار خلاف و

گناه و قانون‌شکنی حکایت می‌کرد تا می‌رسیدم به این‌که باهم قصد زهرآلود کردنِ بطری پپسی‌های شب کارناول را داشته‌ایم. چه نقشه‌ی شیطانی‌ای بود. با این نقشه می‌خواستند آبروی آن مقتول بیچاره را ببرند و مرا هم اعدام کنند. به او گفتم من عاشق دختر آن پرتقال‌فروش‌ام. از دوری‌اش دق می‌کنم. اگر مرا اعدام کنید، او با هیچ‌کس ازدواج نخواهد کرد. سرهنگ با خنده می‌گفت: «فردا به‌دستور قانونی دولت او را به‌عقدت درمی‌آورم. اگر کاری نکردم که پدرش لباسش را برایت پایین بکشد... اگر کاری نکردم بردارانش سر او را برایت بگیرند تا با او هم‌بستر شوی، آن‌وقت دیگر سرهنگ نیستم، آن‌وقت مرا سرهنگ صدا نکن. زن‌ها همه مثل هم‌اند. تو بمیری یک هفته برایت گریه می‌کند و بعد از آن به‌دنبال شوهر دیگری می‌گردد... از این نظر مطمئن باش.» تف به تو! لعنت به تو! پیدا بود زخمی کاری و کشنده و مردانه این کینه‌ی سرد و غضب را در دل او کاشته و به‌بار نشانده است. «وای جناب‌سرهنگ! تو می‌گویی اگر این جنایت را به‌گردن خودم و اشرف - که هرگز او را نمی‌شناختم و قبلاً ندیده‌ام‌اش - بیندازم، قصری برای مادرم می‌سازی؟! از دادگاه خواهش می‌کنی کاری کنند که حکم اعدام برایم صادر نشود و حکم سبک‌تری برایم ببرند؟ کاری می‌کنی که آن دختر به‌عقد من درآید؟ و اگر این کار را نکنم، مرا می‌اندازی جلوی تازی‌های گرمسرات تا تکه‌تکه‌ام کنند؟!» سرهنگ با صدای آرامی می‌گفت: «به این زندگی نکستی نگاه کن. چه فریب بزرگی است! هرچه بخواهی برایت آماده می‌کنم؛ کافی است در دادگاه بگویی اشرف را تو کشتی چون غیرت و وجدان ملی‌ات اجازه نداد پپسی‌ها را زهرآلود کنی؛ چون در شراکت‌های قبلی سهم تو را نداده بود.»

نه... جناب‌سرهنگ! همه دیدیم که چقدر غمگین و آشفته و سردرگم نشسته بود. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. آرام‌آرام در آن ایوان که در جنگ داخلی ویران‌اش کردند، چای سردشده‌ای را که از قوری طلایی تو برایش

می‌ریختند، سر می‌کشید... «پرتقال بخور، پسر... این زندگی نامرد است.» از مناره‌های نقره‌ای اصفهان برایش صحبت کرد که روزی پُر بودند از ابرهائی که قناری و گربه‌ها در آن شناور بودند. صحبت از تازی‌هایی کرد که زندگی را به‌کام این شهر تلخ کرده‌اند، اما چون این‌ها از مکرِ مکاره‌ای است که نامش زندگی است، نمی‌توان باهاشان کاری کرد. از درخت‌های بهشتی‌ای حرف زد که هر میوه‌ای ازشان بنخواهی، برایت می‌رویانند. صحبت از دزد پیری کرد که بعد از آن‌که سه ماه تمام خودش را در شکم ماهی بسیار بزرگی مخفی کرده بود، رهبر مهربان ما فرمان عفوش را صادر کرد. به او گفت: «پسر! من تو را دوست دارم. حالا الفتی میان ما شکل گرفته که به این سادگی از بین نخواهد رفت.» از آن به بعد بارها آن دورا بالای آن بالکن می‌دیدم.

آه مادر بزرگ! آن حيله‌گران کاری کردند که بگویم می‌خواسته‌ام کلید قصر باکره‌های تو را بدزدم تا تو از او متفرد شوی و یک بار دیگر نگاه و لطف مادرانه‌ات را متوجه سعید سلطان‌بگ بکنی؛ می‌خواسته‌ام کلید سرداب‌هایی را که سیلاب دروازه‌هایش را بیرون انداخت بدزدم تا گندم‌های انبارشده را به خارج قاچاق کنیم؛ می‌خواسته‌ام مغازه‌ای را که فرش‌های گران‌بهای قاچاقچیان در آن بود غارت کنم. مادر! مرا ببخش. گناهی نماند که به‌گردن نگیرم: دزدیدن دوچرخه، سوزاندن مغازه‌ها، پخش جنون گاوی برای پایین آوردن بهای گوشت و سپس زهرآلود کردن انبار گندم برای بالا بردن بهای نان، کشتن پستی‌ها و دزدیدن نامه‌ها... خدایا! چنان فهرستِ بلندی بود که نمی‌دانستم از کجا آغاز کنم. آخر جناب‌سرهنک، چگونه من این همه عمل خلاف مرتکب شده‌ام؟ سرهنک در تاریکی اتاقش، میان آن لباس‌های سفید، مثل خاربه‌ای پژمرده و اسیر بود. نسبت به روزی که در راهروهای قصر پیدایش کردیم، ضعیف‌تر به‌نظر می‌رسید، همان روزی که خائن‌ان وطن، با دسیسه‌ی قبلی، «افراد گارد ملی» را از بلندای پایگاه‌های او به پایین پرت کرده بودند، همان روزی که سرهنک از

گوشه‌ی یکی از خیابان‌های شهر، وقتی دیده بود هیچ راهی برایش نمانده، به‌سوی قصرش به‌پرواز درآمده بود. جناب سرهنگ، چرا این قدر لاغر شده‌ای؟ چه چیزی تو را به این حال و روز درمی‌آورد؟ «پسرم! این زندگی نامرد و بی‌شرف را که کسی از ما نمی‌داند باد معده‌ی نامبارکش را چه‌زمانی به صورتمان خواهد پاشید، این همه وظیفه و کار دشوار را، سگ هم تحمل نمی‌کند. نگاه کن! کم‌کم دارم شبیه تازی‌ها می‌شوم.» خدای من! جناب سرهنگ، تو چقدر شبیه تازی‌هایی! تو با این دماغ درازت می‌دانی چقدر به تازی‌ها شباهت داری؟ کفش‌هایش را که کند، دیدم پاهایش درست مثل پای تازی‌های درنده است... وای خدای من... جناب سرهنگ، چرا نمی‌روی پیش دکتر؟ می‌گفت: «پسرم! فایده‌ای ندارد. بیماری سخت و دردناکی است، اما کشنده نیست، به‌ویژه که باید هر شب با زور اسلحه زنانم را مجبور کنم با من هم‌آغوشی کنند، چون زنان دوست ندارند با مردی هم‌آغوشی کنند که از کمر به پایین کم‌کم دارد تبدیل به تازی می‌شود، آن هم وقتی که هر روز هزاران جوان زیبا و رعنا به این قصر می‌آیند... پسرم، خوش به حالت که سرهنگ نیستی و فقط چند هفته‌ی دیگر زنده‌ای.» خدای من!... سرهنگ، چرا کاری نمی‌کنی که بیشتر از این درد نکشی؟ «نه پسرم! عجله نکن. روزی می‌رسد که تمام کسانی که در این قصرند، نیمی از بدنشان به تازی تبدیل شود.» پسرک در ذهن خود به مردانی فکر می‌کرد که پاهای تازی‌وارشان را روی کف راهروها و اتاق‌ها و زیرزمین این قصر می‌کشند و نمی‌دانند که به‌درد این مرد دچار شده‌اند، دردی که فقط زنان و دوستان و روسپی‌هایشان از آن خبر دارند. تا روزی هم که همه به تازی تبدیل شوند، راز خود را آشکار نخواهند کرد. حال که این‌طور است، تُف به این زندگی لعنتی که در آن دست‌کم نمی‌توانی با پای طبیعی خودت بمیری. تا دیر نشده، بهتر است با همین دست‌وپای طبیعی‌ام بمیرم. تو فکر نمی‌کنی که زندگی پوچ و بیهوده است؟ فکر نمی‌کنی که موشی که در تنه‌ی درختی فرسوده زندگی

می‌کند، از انسان خوشبخت‌تر است؟ منِ پِسی فروشِ بیچاره گمان می‌کردم که مرد خوشبختی خواهم شد، اما حالا، جناب سرهنگ، به آن‌ها بگو مرا به سلولم در زندان برگردانند. اگر می‌توانی به آن‌ها بگو که دادگاه مرا هرچه زودتر برگزار کنند. حالا دوست دارم که همه چیز زودتر به پایان برسد. هنگام بازگشت، پسرک را سوار ماشین مسبری کردیم. از پشت شیشه با سرهنگ خداحافظی کرد. به اندازه‌ای افسرده و غمگین بود که احساس کردیم در بخت آن کودک همه چیز سیاه شده است.

اما مادر بزرگ! در روز دادگاه، تمام مردان نادانی که نمی‌دانستند چه کسی فرمانروای واقعی این سرزمین است، چه کسی حقیقت و دروغ را تعیین می‌کند، همه‌ی مردانی که با ذهنیت سوداگرانه‌ی زمان انقلاب‌های قرن نوزدهم می‌اندیشیدند، هیچ‌کدام هنوز باور نداشتند که آن‌چه زنگار حلقه‌های زمان را می‌زداید، نیرویی که یخ و انجمادِ صدها ساله‌ی قرون را ذوب می‌کند، غضب خداوند نیست: قهر مردان شکست‌ناپذیری است که بزرگ‌ترین قدرت را در دست دارند و رام کردنِ همه‌ی نیروها در اختیارشان است. مادر بزرگ! همه‌ی کسانی که به دادگاه آمده بودند شهادت بدهند، لباس‌های اتونکشیده و آشفته پوشیده بودند. لعنت به این «خیانت به دولت»! وگرنه دختر هفت ساله چطور می‌توانست در صبح تاریکی که چشم هیچ‌کس هیچ‌جا را نمی‌بیند، باتوم جاودانی را از شلاق نامادری‌اش تشخیص دهد؟ سه مست بی‌خبر از دنیا که به قول خودشان دسته‌ی کلاغ‌های سیاه را دیده‌اند و در کالسکه‌ای که به دوران عثمانی برمی‌گردد خوابیده‌اند، چطور توانستند در آن تاریکی رنگِ زرد گل‌ها را ببینند؟ راننده‌ی پیری که با تازی‌اش آمده بود، چطور می‌تواند ثابت کند که این تازی از نژاد تازی‌های ما است؟ آه... این خیانت است... خیانت!

جناب قاضی! سعید سلطان‌بگ آن روز غروب با چهار تازی‌اش در کوچه‌پس‌کوچه‌ها، بدون شرم و حیا و پنهان‌کاری، مثل هر غروب دیگر، به منزل

منیره ترکیه‌ای رفت. در طول این راه طولانی، تازی‌ها مردم را می‌ترساندند و آن‌ها را از سعید دور می‌کردند. همه شاهد بودیم که آن روسپی پیر، منیره، در را به روی او باز کرد، روسپی‌ای که دختران بیچاره‌اش را به مغازه‌ها می‌برد: «آقای مغازه‌دار، این شال را می‌برم و این دختر عاقله را ساعتی پشت می‌گذارم... اما زیاد اذیت‌اش نکنی. آقا! این پاپوش سرخ‌رنگ را برایش برمی‌دارم و پولش را نمی‌دهم؛ به جایش می‌توانی او را به پستوی مغازه‌ات ببری. می‌دانم که همه‌ی شما جایی برای این کارها دارید، اما مواظب باش اذیت‌اش نکنی. برو دخترم، مواظب خودت باش، برایش خیلی ناز نکنی!»

زن دهاتیِ مهربانی بود. هرگز پولی از مغازه‌داران نمی‌گرفت. هنگامی که از او می‌پرسیدند چرا دخترانت را شوهر نمی‌دهی، می‌گفت: «پس این مادر بیچاره‌ی آن‌ها چگونه زندگی کند؟ اگر جیره‌ی آرد و برنج را از مدارس قطع نمی‌کردند، تصمیم داشتم تا وقتی که موی سرشان سفید نشده، نگذارم از درس خواندن دست بردارند. اگر گرسنه باشی و این کاسبی را هم نداشته باشی، چه کار دیگری می‌توانی بکنی؟» وقتی با آن قامت افراشته و سینه‌های برآمده‌اش در دادگاه حاضر شد، زالوهای سیاه بهاری به رخسارش بود، زالوهایی که عشقِ بربادرفته‌ای را از خون او می‌مکیدند؛ شاید از غم روزگاران گذشته بیرون آمده بودند. دخترانش هم لباسِ قرمزِ عشقِ ناکامشان را به تن کرده بودند و راه می‌رفتند.

مادر بزرگ! در آن شبِ بی‌ستاره‌ی جنایت، سعید - مرد گل‌های پَرپَرشده که هرگاه به اتاقمان می‌آمد گل‌های گلدان‌ها پژمرده می‌شدند و می‌ریختند - در طلسمی اسیر شده بود که به هزارتوی پیچ‌درپیچ و ناکجای تنهایی و بی‌کسی‌اش راه می‌برد. چند سال بعد از آن ماجرا، روزی که زور زدیم و درِ زیرزمینِ مخفی را شکستیم، تمام آن رختخواب‌های سفید را که مادرم خواسته بود در تاریکی آن شب برای همیشه مخفی‌شان کند، پیدا کردیم، رختخواب‌هایی که سعید در

مواقع آزرده‌گی با دست تکه‌تکه‌شان کرده بود تا جای سیاهی پنجه‌هایی را که از درد بر رویشان به جا گذاشته بود، ناپدید کند. پیاله‌های شرابی را یافتیم که رویشان جای پنجه‌های سیاه سعید باقی مانده بود و مقداری سوده‌ی سیاه ته‌شان خشک شده بود. شیشه‌های شرابی را یافتیم که گوشه‌ای پنهان‌شان کرده بودند و پارچه‌ای ارغوانی به دورشان پیچیده بودند. مادر بزرگ! ما فقط آن روز این را فهمیدیم که چرا مادرمان در روز کارناوال تا شب نگذاشت هیچ‌کدام از ما از اتاق‌هایمان بیرون بیایم. غروب هم که بیرون آمدیم، دیدیم دیوار راهروها، دیوار دست‌شویی و حمام، همه به رنگ آبی تازه‌ای درآمده‌اند و خود او هم سرتاپایش رنگی شده و جلوی اتاقش با نگاهی غمگین و بدگمان به ما خیره شده است. سال‌ها بعد که خواهران بزرگم ازدواج کردند و خواهران کوچکم با پسرها فرار کردند و فقط من، به خاطر چهره‌ی زشتم، با درد تنهایی آن‌جا ماندم، دیدم هر روز که رنگ تازه‌ی دیوارها محو می‌شود، جای پنجه‌های سیاه سعید رویشان نمایان می‌شود، جای پنجه‌هایی که سعید آن شب باهاشان به دیوارها چنگ انداخته بود تا خودش را به حمام برساند و بالا بیاورد؛ اما ماجرای آن آمبولانس که او را به بیمارستان رسانده بود، داستان خیالی‌ای بیش نبود. همه در اتاق آن طرف می‌شنیدیم که مادرم از او خواهش می‌کند تا اجازه دهد با کالسکه‌ای به بیمارستان برساندش و از دست این درد کشنده نجات‌اش دهد، اما او مثل بچه‌های کوچک گریه می‌کرد و بهانه می‌گرفت. تا مادرم نمرده بود، نمی‌دانستم که آن شب چقدر با آن پنجه‌های سیاهش به بدن مادرم چنگ کشیده است. موقعی که جسد مادرم را روی کرسی مرده‌شورخانه گذاشتیم و برخلاف وصیتش که گفته بود غسل ام ندهید و مثل شهیدان با لباس‌هایم دفن‌ام کنید، لخت‌اش کردیم و غسل‌اش دادیم، تازه آن موقع بود که جای پنجه‌های سیاو سعید را بر بدن او دیدیم. آن روز فهمیدیم که چرا از آن شب به بعد مادرم با هیچ زن دیگری به حمام نمی‌رفت، و هنگامی هم که تنهایی به حمام می‌رفت، تمام

سوراخ و سُمبه‌ها را به دقت می‌گرفت، مبادا جای آن پنجه‌های سیاه را روی بدنش ببینند: زن هرزه‌ای که می‌خواست قهرمان بمیرد! اما مادر بزرگ، آن روز او مثل یک هرزه‌ی واقعی مُرد، هرزه‌ای کاملاً بی‌ایمان. دستش را روی قرآن گذاشت و سوگند خورد که آن شب به همراه ما سعید را سوار آمبولانس کرده و داستان پنجه‌های سیاه را دروغ محض عنوان کرد تا سایه‌ی آن پنجه‌ها را از سعید دور کند، سایه‌ای که بر همه‌جای محل وقوع جنایت افتاده بود: بر دیوارها، تیرهای چراغ برق، توی گاراژ و انبار پِسی‌ها و در نهایت، روی گردن اشرف.

مادر بزرگ! آن روزها رئیس دادگاه منیره را در اتاقی تنها بر روی صندلی می‌نشاند و به او یاد می‌داد تا در دادگاه چه بگوید و چه نگوید... «تُف!... جناب سرهنگ! کارمان به جایی رسیده که باید یک روسپی آبرویمان را بخرد.» سرهنگ می‌خندید و می‌گفت: «نه جناب قاضی. ناراحت نباش. ما کسانی نیستیم که آبرویمان لکه‌دار شود. برایت ننگ است؟ ها؟... اما بدان که خداوند انسان‌های روسپی و نادان را برای این آفریده که آبروی ما را حفظ کند. کار آن‌ها صرفاً این نیست که آبروی خودشان را ببرند... نه جناب قاضی! کارِ دیگرشان که فقط در چنین روزهایی می‌توانیم ببینیم، این است که آبروی ما را حفظ کنند.» سرهنگ بدری، با آن جوراب‌های ضخیمش زیر درخت زردآلوی بی‌ثمری با رئیس دادگاه تخته‌نرد بازی می‌کرد. هر روز هم رنجورتر ظاهر می‌شد، اما با آن ملالت و رنجوری جنگ‌جوتر و خشونت‌طلب‌تر می‌شد. آن روز که سرهنگ از آزار روانی رنج می‌برد، جناب قاضی باید به هزار زحمت ده‌ها بار آب دهانش را قورت می‌داد تا بلکه بتواند سؤالی از او بکند که خیلی وقت بود ذهن او و تمام مردم شهر را مشغول کرده بود: «جناب سرهنگ! چرا این قدر با آن پسرِ پِسی فروش خلوت می‌کنی؟ حتا زنان و دخترانت به تعجب افتاده‌اند. همه‌ی شهر در مورد شما حرف می‌زنند. هر وقت که اتومبیل سبزرنگ از خیابان‌های شهر می‌گذرد، مردم می‌گویند: دیدی دوباره او را به خانه‌ی سرهنگ بردند! زنان هنگامی که او را در آن



زندان سیار پشت کامیون می‌بینند که غمگین و افسرده به بیرون نگاه می‌کند، به او می‌گویند: مواظب باش سرهنگ تو را فریب ندهد... محمد پرسی فروش! مواظب خودت باش. بله جناب سرهنگ! مردم از او می‌پرسند: سرهنگ سهم تو را از دخترانش می‌دهد؟ چون که در نگاه مردم دختران تو و دختران آن ترک بی‌آبرو مثل هم‌اند.» جناب قاضی برای این که بتواند این حرف‌ها را به زبان بیاورد، باید ده‌ها بار دستمالش را بیرون می‌آورد و عرقش را پاک می‌کرد. لعنت به تو! روز بهتری نبود که این حرف‌ها را بزنی؟ تف به این شانس! اما این لاک‌پشت پیر از کجا جرأت پیدا کرد که این حرف‌ها را به زبان بیاورد؟ سرهنگ چنان نگاهی به او انداخت که انگار می‌خواست با نگاهش او را به آتش بکشد، اما تلاش زیادی کرد تا آرامشش را حفظ کند و با صدایی محزون بگوید: «جناب قاضی! مردم چه حرف‌های دیگری می‌زنند؟» «آنها می‌گویند: دختران سرهنگ برهنه سوار اسب‌ها می‌شوند. می‌گویند: آن پسرک را می‌برند تا با میمون او را بیامیزند و به آن‌ها بخندند.» «آه!... آه از دست این مردم بی‌آبرو! چقدر بی‌رحم و سنگدل‌اند! باید خیلی وقت پیش زنده به گورشان می‌کردم. باید کشتارگاه بزرگی برایشان برپا می‌کردم. باید برای خوش گذرانی و سرگرمی، هر روز دو تن از آن‌ها را اعدام کنم و دست‌وپایشان را ببرم؛ اما جناب قاضی، من به این خاطر آن پسر بچه را به خانه می‌آورم، چون احساس می‌کنم هر دوی ما در این دنیا تنهاییم. احساس می‌کنم سرنوشت مشابهی در انتظار ما است. احساس می‌کنم کسی نیست که با او درد دل کنم. زنانم به من گوش نمی‌دهند؛ دخترانم در عالم خودشان سیر می‌کنند؛ اما آن پرسی فروش چند هفته‌ی دیگر اعدام خواهد شد. نه، جناب قاضی! نمی‌توانم با کسی درد دل کنم که زنده خواهد ماند. مُرده‌ها بهترین کسانی هستند که می‌توان باهاشان درد دل کرد و آن‌ها را مخزن اسرار خود قرار داد... جناب قاضی، آیا تو می‌توانی اسرارَت را به کسی بگویی که می‌دانی فردا جار خواهد کشید و همه را خبردار خواهد کرد؟! غیر از این است؟ اما مُرده‌ها دریای ساکت و آرام و ژرفی هستند.»

روزها و ماه‌ها و سال‌های تنهایی موجب شده بودند سرهنگ هم صحبت آن پسر شود. پس هرچه زودتر از این مسأله خلاص می‌شدیم، بهتر بود. مادر بزرگ! اجاره‌ای را که اشرف از مستأجران تو می‌گرفت، در دادگاه باج قلمداد کردند. کسی را که انبارهای گندم را خالی می‌کرد و از نو اجاره می‌داد، قاچاقچی نامیدند. هنگامی که حکم دادگاه صادر شد، سعید سلطان‌بگ، مردی که حتی ستاره‌ها از او نفرت داشتند، چشم‌های خاکستری‌اش مثل خودش سرد و بی‌روح بودند. از رنگ زرد او بخار کینه‌ای پیروز شده اما بی‌باک، بی‌توجه به همه‌چیز، بلند می‌شد. مادر بزرگ! آن‌ها تصمیم گرفتند که پسرک را اعدام کنند. وای مادر بزرگ! خواست فریاد بکشد، گریه کند، سخنی بگوید، اما شوکه شده بود. هراس از مرگ وحشت‌زده‌اش کرده بود. قبل از این‌که به او دست‌بند بزنند و او را توی قفس سبز رنگ زندان بیندازند، از هوش رفته بود. در زندان و روی تخت دراز آن جا به هوش آمد. چشم‌های خیره‌اش با نوری بی‌معنا و گیج می‌درخشید. نوعی کرختی موقت رگ‌هایش را سست کرده بود. آه مادر بزرگ! بعد از صدور حکم، هر شب می‌شنیدیم که سروصورتش را به دیوارهای سلولش می‌کوبید. صدای خون گرم و جوشانی را که با سرعتی افسانه‌ای در رگ‌هایش جاری بود، می‌شنیدیم. صدای قلبش را می‌شنیدیم و ضربات محکمی را که به آرامی شروع می‌شد و هر لحظه شدیدتر و بزرگ‌تر می‌شد، تا جایی که هیچ‌یک از ما از صدای آن نمی‌توانست بخوابد: تاپ... تاپ... تاپ... روزی به‌دستور سرهنگ رفتیم دنبال مادرش. در خانه‌ای در حاشیه‌ی شهر، آن ییوه‌زن تنها را پیدا کردیم. پای چرخ خیاطی دستی کوچکی گریه می‌کرد. برای نخستین بار بوی فقر واقعی را حس کردیم، بوی سرد و بی‌روح و نمناکی را که تکرار تلخ هرروزی زندگی را نشان می‌داد و تصویری قدیمی و کهنه به همه‌چیز بخشیده بود. آن جا فهمیدیم که پنجره‌ی فقر و فلاکت مثل پنجره‌های دیگر نیست، گل‌های باغ فقیری مثل گل‌های دیگر نیستند و اتاق‌های تهی دستی مثل دیگر اتاق‌های این جهان نیستند.

بر گچ سیاه و کثیف دیوارها، بر تخته‌ی فرسوده‌ی درِ خانه، با ابزار تیزی اسمی کنده بودند. پیرزن آرامی بود. هنگامی که سوار ماشین بود، معلوم بود که پیش از آن سوار ماشین نشده. هنگامی که با پسرش ملاقات کرد، تمام زندان به‌گریه افتادند. برخی از ما یک شبانه‌روز دست از گریه برنداشتم.

آه مادر! آخرین بار او را در یک سپیده‌دم سرد بیدار کردند. از روزی که او را از زندان آورده بودند تا آخرین باری که برای مردن می‌رفت، حرفی نزده بود. از راهروها که او را بردند، صدای مست شدن گام‌هایش را می‌شنیدیم. قبل از این‌که به وسط راهرو برسد، از هوش رفت. وای مادر! با همان بیهوشی او را بلند کردند، با بیهوشی او را به‌دوش گرفتند، با همان حالت توی ماشین انداختند و با همان حالت دارش زدند. وقتی داشتند او را آرام‌آرام بلند می‌کردند و روی چهارپایه‌ی مرگ می‌گذاشتند، هنوز بیهوش بود. حتا هنگامی که صدای افتادن چهارپایه از زیر پایش به‌گوش رسید، هنوز بیهوش بود. او بی‌خبر از سرنوشت، بی‌خبر از مرگ، بی‌خبر از گذشته و حال و آینده، برای همیشه با زندگی وداع کرد و در گرداب سکوت و ندیدن و نشنیدن گم شد. به‌این‌ترتیب، آن پسر بیچاره قربانیِ پسر بی‌پدر تو شد، پسری که از طرفی شبی از شب‌های تو و از طرف دیگر شبی از شب‌های عاشقی رهگذر و ناشناس، او را پدید آورده بود، کودکی که تمام شهر به‌شوخی و گاه از سر محبت به او می‌گفتند: «تک‌فرزند دوم.»



بیست سال پیش که اشرف به دنیا آمد، آن زن از ترس تهدیدهای کشنده‌ی خداپرستانِ سرسخت و متعصب که شهر را دربر گرفته بودند، با نوزادش به سرهنگ‌بدری پناه برد. آن روزها او کسی را می‌خواست که بتواند از او محافظت کند. سرهنگ‌بدری یگانه‌کسی بود که می‌توانست آن زن را از آن بلاها حفظ کند، زنی که بعدها مادر مهربان همه‌ی یتیمان شهر شد. از آن روز تا زمان مرگ اشرف دوستی عجیب و پنهان و مشکوکی میان آن دو برقرار بود. زنی که گنجینه‌ی پیرمرد سنگدلی را برداشته بود و به این شهر آمده بود، باکی هم از پذیرش عشق هیچ مردی نداشت. آن روزها سعید جوان هرزه‌ای بود با تازی‌های وفادارش، توله‌های گرسنه‌ای که از دست کودکان شهر به‌زور می‌گرفت. او روزهای خود را به‌تنهایی در کنار شهر و در میان باغ‌ها و جنگل‌های شمال شهر به‌سر می‌برد. مثل جوانان شارلاتان که روزگار و زمان را به‌سُخره می‌گیرند، با ماهی‌گیران از این‌ور آب به آن‌ور آب می‌رفت و دوباره برمی‌گشت. هنگام تولد اشرف، سعید با چشمان گریان و پُر از اشک میان راه‌روها و سالن‌ها راه می‌رفت و سرش را به دیوارها می‌کوبید. تازی‌ها نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده! هنگامی که بوی تند خونی که از بدن اشرف نوزاد می‌آمد، همه‌ی خانه را پُر کرده بود، تازی‌ها با تمام توان پارس می‌کردند. اولین گریه‌های او با پارس تازی‌ها درهم

آمیخت. آه مادر بزرگ! روز مرگ او چقدر شبیه روز تولدش بود. بعد از گذشت چند ماه از تولد اشرف، هرگاه آن زن به یاد تولد فرزندش می افتاد، غمگین و افسرده می شد. یک بار سرهنگ با ماشینش به آن قصر ساکت آمد. مادر بزرگ با صدایی گرفته و گریان که پُر از آزار و درد بود، به او گفت: «من، ثروتمندترین زن این سرزمین، چه کاری می توانم بکنم تا بار دیگر مادر پسرانم باشم و مثل مادران مهربان، دلسوزی و رحمم را نشان دهم؟»

سرهنگ آن روزها مرد کامل و جوانی بود. اُبَهِت و وقار انگلیسی های استعمارگر را داشت. به افسرهای داخلی نمی ماند که بودجه ی سربازان را می دزدیدند تا زنان متعدّدشان را خوشحال کنند. آن روزها کاری بهتر از این نبود که کسی سرپرستی یتیم های شهر را به عهده بگیرد، یتیم هایی که به گفته ی سرهنگ، جنگ و گرمسنگی و بدسرشتی پدران و مادران، آن ها را به گوشه های خیابان انداخته بود. وقتی اولین گروه از یتیمان به قصر او آمدند، اولین روزی بود که سرپرستی مادرانه ی مادر بزرگ شامل حال دختران و پسران یتیم و بی خانمان و سرگردان شهر می شد. ده ها کودکِ غمگین بودند که آثار ابله و سیاه زخم، شوره های سیاه و زخم های جذام مادرزادی زیباییِ کودکانه و معصومان را از درخشش انداخته بود. هرکدام با لباس های کهنه و خورجین پاره و دستمالی پُر از آت و آشغال های محبوبشان وارد شدند. برخی با شلوارهای پاره انگشتانشان را می مکیدند و اشک بر گونه هایشان جاری بود. برخی پستانک به دهان داشتند و برخی هم دعانوشته ای بر شانه هایشان دوخته شده بود. همان خادمان مسجدی که مدتی نه چندان دور نقشه ی کشتن مادر بزرگ را ریخته بودند، اینک دست بچه های یتیم و بی خانمان را می گرفتند و به خانه ی مادر بزرگ می آوردند. خیر خواهان، مستمندان، آن ها که تکلیف سنگین خدایی در سرپرستی کودکان یتیم را به عهده گرفته بودند، همه دسته دسته کودکان یتیم را به آن جا می آوردند. این آغاز گشایش قصرهای مختلفی بود که با نام «خانه ی

ایتام» هر روز در گوشه‌ای از شهر بنا می‌شد. اولین کاری که مادر بزرگ کرد، این بود که پسران و دختران را از هم جدا کرد. از آن روز به بعد می‌خواست مثل بانوان شریف و نجیب زندگی کنند. خیلی سخت می‌توان در برابر یورش دیوانه‌وار و بی‌امان آرزوهای جسم و تن، اقتدار عقل را برای انجام دادن کارها باور داشت؛ با این حال، اگر او فرصتی به دست آورده بود تا گناهانش بخشیده شود و گاه‌گاه، به گفته‌ی خودش، لذتی برای از دست دادن اندوهش پیدا کرده بود، در عوض، با سخت‌گیری و شقاوت تمام از این فرصت برای اعمال قوانین آبروداری و حفظ شرف و ناموس در زندگی دخترخوانده‌ها و پسرخوانده‌های بهره می‌برد. دوری از مردان را - مطابق دست‌آهنین قانونِ باکرگیِ ابدی - با بی‌رحمی به تمام دخترانی که به خدمتکاری برمی‌گزید، تحمیل می‌کرد. تنها مردی که اجازه داشتند با او حرف بزنند، سعید بود، و بعدها اشرف. رفت‌وآمد سرهنگ به قصر سبب شکل‌گیری دوستی عمیقی میان سرهنگ و سعید شد، طوری که سعید بعد از مدتی یاور اصلی و بعدها دلسوزترین یاور سرهنگ شد. او با لشکری از تازی‌هایش به اندازه‌ی یک لشکر نظامی برای دولت مفید بود. روزی سعید قصر را برای همیشه ترک کرد، قصری که از روی نفرت و بیزاری به آن می‌گفت: «قصرِ شُرُشُر شاشیدنِ دخترانِ باکره.» تا روزی که جنازه‌ی اشرف را به قصر برنگردانده بودند، به آن‌جا بازنگشت؛ اما گذشتِ سال‌ها اسرار روابط آشفته و مبهمی را که هریک به نحوی با آن حادثه پیوند داشتند، آشکار نکرد... رابطه‌ی مادر بزرگ و سرهنگ... سعید و سرهنگ... اشرف و دخترانِ باکره... اشرف و سعید... سعید و باکره‌ها... باکره‌ها و سرهنگ... مادر بزرگ و سعید؛ اما آن‌چه آشکار بود این بود که این رابطه‌ها در حساس‌ترین نقطه‌شان، در نقطه‌ای که روح اشرف به همه‌ی آن‌ها پیوند می‌خورد، از هم گسسته بودند.

وقتی جسد او را دیدیم - جسد مرد غمگینی را که دو قطره اشک در چشم‌هایش به جا مانده بود - همه‌مان خاطرات آن شبِ شوم را چنان در ذهن

حک کردیم که یک بار دیگر و بعد از سال‌ها بخواهیم بازگوش کنیم. یادمان نرفته بود از ساقه‌های لرزان گل‌هایی حرف بزنیم که از باغ سرهنگ چیده بودیم، از ریشه‌های درخت‌هایی بگوییم که با نور سرخ‌رنگی روشن می‌شدند. میان خاطرات آزارنده‌ی خود، مُرده‌هایی را فراموش نکردیم که از قبرهاشان بیرون آمده بودند تا به‌دادِ فریادهایی برسند که هیچ‌یک از زندگان به آن‌ها توجه نمی‌کردند؛ اما آن‌چه تا دم مرگ در یادمان ماند و هرگز فراموش نشد، تصویر غمیگن آن جوان مرده بود که تا سال‌های سال، کودکان به‌جای تکرار کردن آواز هنرمندان و آوازخوانان شهر که در کارناوال و مراسم و عروسی‌ها می‌خواندند، فریادهایی را تکرار می‌کردند که آن شاهزاده‌ی کشته‌شده روز مرگش سر داده بود: کودکان محله‌های فقیرنشین، کودکان مدارس اطراف شهر، کودکان قاچاق‌فروش بازار قدیمی شهر، کودک باقلافروش جلوی مدرسه‌ی دخترانه، کودکان مهدکودک که از اتوبوس مدراس سرشان را بیرون می‌آوردند و با صدایی بلند و غمیگن می‌گفتند: «مادر بزرگ... نگذار ما را بکشند... مادر بزرگ، به‌فریادمان برس.»

شناسایی جسد کار آسانی نبود. بیهوده تلاش کرده بودند او را قطعه‌قطعه کنند، اما شروع ناگهانی و مشکوک گردباد موجب شده بود او را رها کنند و بگذارند گردوغبار و آشغال‌ها و تکه‌کاغذها و برگ درخت‌ها پپوشانندش. از هیبت آن مرگ ناگهانی، چهره‌ی جوانی بی‌تجربه جایش را داده بود به چهره‌ی مردی جاافتاده و با‌آب‌هت... گمان نمی‌رفت مرده باشد، بلکه انگار در فکر عمیقی فرو رفته بود. لب‌های سیری‌رنگش زخمی شده بودند. اگر دقیق می‌شدی، می‌توانستی بر رخسار زخمی‌اش آن دسته از پرندگان را که گمان می‌رفت نقاش ماهری کشیده، ببینی. لب‌هایش در این زمان افسرده‌تر اما از گذشته آسوده‌تر بودند. مادر بزرگ! همان لب‌هایی بودند که روزی در تاریکی شب باهاشان مرا بوسید و برای همیشه نقش پرندگان رنگین را بر گونه‌ام به‌جا گذاشت، پرندگانی که تا ابد باید در آینه می‌دیدم و لحظه‌ی بوسیدنش را به‌یاد



می‌آوردم. چندین شب صدای او را می‌شنیدیم که به مادر بزرگ التماس می‌کرد: «مادر! مرا از دست این پرنده‌ها نجات بده! آن‌ها موجب بدبختی من اند! نمی‌توانم هیچ دختری را ببوسم و تصویر این پرنده‌ها بر لبانش نقش نبندد. مادر بزرگ! چقدر تنها هستم... هیچ دختری اجازه نمی‌دهد ببوسم‌اش.» مادر بزرگ با نگاه سرد و بی‌رحم می‌گفت: «چه بهتر! خداوند به این وسیله آبرو را در خانه‌ی من حفظ خواهد کرد.» آن یک باری هم که مرا بوسید، در شب بسیار تاریکی بود. آه خدایا!... مادر بزرگ! این تنها بوسه‌ی زندگی او بود. او با آن یک بوسه‌اش، نزدیک بود تا دم مرگ بخت مرا سیاه کند و زندگی‌ام را به‌آتش بکشد. صبح آن روز هنگامی که با دختران غمگین و تنها بر سر سفره‌ی صبحانه نشستم و آن‌ها آن پرنده‌ها را بر گونه‌ام دیدند، چه هیاهویی راه انداختند. فقط می‌توانستم گریه کنم... صبحانه‌ام را پرت کنم، تمام مردان این جهان را نفرین کنم، بیش و پیش از همه، آن تک‌فرزند لعنتی تو را که هر جا می‌رفت، بدبختی را با خودش به آن جا می‌برد. خیلی تلاش کردند آرام‌ام کنند. مادر بزرگ در اتاق خوش‌گذرانی و معاشقه‌هایش مرا نشاند و سوگند خورد انتقامم را می‌گیرد... سوگند خورد که کاری می‌کند ازدواج کنم، اما من آرام نمی‌شدم. آخر چرا سرنوشت از میان آن‌همه دختر تنهای غمگین مرا انتخاب کرده بود تا در تاریکی شب به‌دام آن جوان بی‌فتم، جوانی که زندگی او در داخل و خارج قصر چنان تاریک و بی‌روغن بود که حتی درخت‌های کنار جاده از آینده‌اش وحشت داشتند؟ چرا من باید قربانی کسی می‌شدم که خود قربانی بی‌نظمی‌های این جهان شده بود؟

روزهایی که «ملیحه بی‌کس» شب‌روز از دیدن پرندگان روی گونه‌اش گریه می‌کرد، فکر نمی‌کرد که روزی مرد متوسط‌بالایی، با دوربینی در دست، بیاید و

به او بگوید: «من به یک کشور دور می‌روم، ملیحه خانم! چرا با من نمی‌آیی؟» او هم فوری اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کند و به همراه پرندگان‌ش پرواز کند و از آن قصر برود... خدای من! اشرف را که برگردانند و آن پرندگان را بر لبانش دیدم، شبیه پرندگان مرده بودند. او را نشناختم. او در این زمان جسد غبارگرفته‌ای بود. می‌خواستند او را در قبر بگذارند، اما انگار تازه از قبر درش آورده بودند. نه! بیهوده تلاش کرده بودند هیبت این مرگ شجاعانه را که در آخرین لحظه‌های زندگی بر چهره‌اش افتاده بود، پاک کنند. مادر بزرگ! اشرف با نگاه‌های کودکانه مُرد. زیر چشم‌هایش آن چنان زرد بودند که همه گمان کردیم زردچوبه به صورتش پاشیده‌اند. همچنان از لثه‌های پاره‌شده‌اش خون می‌آمد، خونی که دهانش را پُر کرده بود و از راه زخمی که با دستمال آن را بسته بودند، بیرون می‌زد. انگار در آن لحظه عرق سردی کرده باشد... مادر بزرگ! اشرف را کشته بودند. او را روی یک برانکارد به خانه آوردند، همان برانکاردی که چند سال بود تکیه به دیوار گوشه‌ی حیاط افتاده بود. گروه کوچکی از پرستاران بیمارستان بودند. یک افسر هم باهاشان بود، افسری جوان و خجالتی که از دست آنفلوآنزای همیشگی می‌نالید. خونی که از زخم‌های بی‌شمار جسد فوران می‌کرد، سرتاپایشان را سرخ کرده بود. همه چیز آن‌ها در خون غرق شده بود، جز آن نشان عقابی که بر کلاه افسر بود و در آن لحظه، زیر تابش سوزان آن نیمروز، برق می‌زد. هیچ‌کدام از کودکانی که آن روز با لباس‌های سفید به مراسم کارناوال می‌رفتند، تا دم مرگ تصویر آن مردان و آن افسر را که سرتاپایشان غرق خون بود و جسدی را به دوش گرفته بودند و سراغ خانه‌ی مادر بزرگ را می‌گرفتند، فراموش نکردند. تمام آمبولانس‌های شهر را پُر از گل‌هایی کرده بودند که برای مراسم کارناوال می‌بردند؛ برای همین، جسد را باید با دست حمل می‌کردند. (مادر بزرگ! بین چقدر خسته‌ام. مرا زیر این آفتاب سوزان کشتند.) لعنت به شما! اگر دلتان به حال خودتان نمی‌سوخت، دست‌کم به حال

این مرده می‌سوخت. (مادربزرگ! مرا در سایه بگذار. گرمای خورشید آزارم می‌دهد. با چیزی بپوشانیدم تا کمی استراحت کنم.) افسر جوان پرسید: «مادربزرگ، این پسر تو است؟» او با بیچارگی و اندوهی بی‌مانند از میان درخت‌ها پیش آمد، اندوه زنی که گریه سرش را روی میزی گذاشته بود تا در پرتو خورشید غمگین آن روز بدرخشد و خودش داشت می‌رفت جسد پسرش را از دوش آن چهار تن پایین بیاورد، آن چهار تن که سنگینی این بار و هر بار سنگین دیگری برایشان یکسان بود. پروانه‌ی سیاه تنها را دیدیم که لحظه‌ای از لبانش جدا شد و میان چشمان جسد نشست... نگاهمان را دوخته بودیم به موهای بریده‌شده‌ای که در دهانش کرده بودند. مادربزرگ! خودش است. نگاه کن به گوشت اضافیِ پیشانی‌اش، به نگاه عملی‌اش که انگار دارد همین حالا به خدا نگاه می‌کند، به پلک‌هایش که انگار سال‌های عمر این جهان را رویشان نوشته‌اند؛ اما آه خدای من! زبانش کجا است؟! مادربزرگ! نگاه کن. آن بی‌شرف‌ها زبانش را بریده‌اند و کف دستش گذاشته‌اند.

مادربزرگ با آن چشمان کوچکش که شبیه دو آلوچه بودند، به جسد نگاه می‌کرد: «بله جناب افسر، این جسدِ پسر من است.» چهار مرد خسته زیر آفتاب منتظر بودند: «جسد را کجا بگذاریم، جناب افسر؟ میان این گل‌ها بگذاریم؟» افسر به مادربزرگ نگاهی انداخت. مادربزرگ گفت: «نه... خواهش می‌کنم جناب افسر، بوی گل‌ها آزارش می‌دهد. او همیشه از بوی این گل‌ها بیزار بود. لطفاً او را بیاورید زیر این سایه.» داشت با افسر با همان صدایی حرف می‌زد که همیشه وقتی گریه می‌کرد، از دهانش خارج می‌شد؛ اما برخلاف تمام پیش‌بینی‌ها و برخلاف انتظار همه، او گریه نکرد. با گریه نکردنش داشت وصیت قدیمی و دلسوزانه‌ی مادرش را به‌جا می‌آورد که گفته بود: «برای ایسن که زود نمیری، روز مرگِ پسرانت گریه نکن.»

آن روز هم، مثل هر روز دیگری، حمام از صبح زود روشن بود، اما این بار

به جای خودمان باید جسد اشرف را غسل می دادیم. ابتدا آن پنج مرد خونین دوش گرفتند و لباس هایشان را شستند و خودشان را توی حیاط با لنگی پوشاندند تا لباس هایشان خشک شود. دختران فوری از خبر مرگ اشرف آگاه شدند. آن ها که در کنار تنور داشتند نان می پختند، با شنیدن خبر به جای کوبیدن مایه ی خمیر به تنور، دست هایشان را به تنور کوبیدند و تا مغز استخوانشان سوخت. دختری که خیاطی می کرد، دستش زیر چرخ خیاطی رفت و به شدت زخمی شد. دخترانی که سبزی پاک می کردند، انگشتانشان را بریدند. مادر بزرگ! همه غمگین بودیم. حادثه چنان وحشتناک و غیرمنتظره بود که همه ی ما انگار میان دو آهن ربای بزرگ باشیم: پیوسته می چرخیدیم. پس آن ناله های سپیده دم خیال نبودند. آن ها فریادهای اشرف بودند که نسیم خنک هرطرف می بُردشان و به گوش ما می رساند. نه... به آسانی محو نمی شدند. هنگامی که رختخواب ها را جمع می کردم و از گردوغبار می تکاندم، احساس می کردم آن فریادها مثل غرشی توی اتاق باقی مانده اند. هنگامی که جارو می کشیدم، احساس می کردم کسی از پشت با آن فریادها صدایم می کند. تأثیر مرگ اشرف بر اشیا بیشتر از تأثیرش بر دختران باکره بود. بردگی و اسارت ما در آن قصر احساساتمان را دچار رخوت و سستی کرده بود. همه می ترسیدیم سکوت سنگین قصر گرمان کند. می ترسیدیم روزی بیدار شویم و ببینیم که دیگر احتیاجی به حنجره نداریم، چون نزد مادر بزرگ، سکوت زیباترین نشانه ی اخلاق بود... فقط خود او اجازه داشت حرف بزند، گوش کند، بوبکشد، آواز بخواند... ما فقط می توانستیم غمگین باشیم و گریه کنیم. پیش از آن هرگاه توی حمام کاسه ی آب سرد را روی خودم می ریختم، اشرف را به یاد می آوردم. مادر بزرگ! مرگ او خودش را به آب ها هم رسانده بود. نمی دانم چرا امروز صبح که قطره ی آب به درون سینه ام ریخت، حس کردم اشرف مرده است. قبلاً نگاه های عسلی اش آب را از سنگینی شان پُر می کردند. هر بار که آب را بر تن

خود می‌ریختم، در لِرزشِ سرِمایِ بدنم حضورِ او را، بدنِ او را، نگاهِ او را، احساس می‌کردم. گمان می‌کردم تن او است که بر تن من جاری می‌شود؛ اما آن روز آب مُرده بود. گاهی آب را مِشت می‌کردم و می‌دیدم که جادوی گذشته را ندارد. خدای من! اشرف کجا است؟ من او را نمی‌دیدم. آن دختران که مثل من او را دوست داشتند، فکر می‌کردند توی اتاقش است، آن اتاقِ سرد و بی‌روح و غمگین و تنها که مادرِ بزرگِ آن طرف حیاطِ قصرِ برایش ساخته بود تا از حضورِ دخترانه‌ی دخترانِ باکره دور باشد. از دو روز پیش می‌دانستیم که او آن جا نیست... از دو روز پیش چراغِ خاموشِ اتاقش را می‌دیدیم، آن کاغذها را می‌دیدیم که بادِ تویِ اتاقش گاه‌گاه از زمینِ بلندشان می‌کرد و کمی آن طرف‌تر می‌انداخت؛ اما حضورِ نامرئی‌اش، آن جا بودنِ ناپیدایش، در چشمانمان محو شده بود. او مثل سعید نبود. هرگاه گل‌ها توی دستانش پژمرده می‌شدند یا از ماه می‌ترسید، می‌رفت توی اتاق و چراغ را خاموش می‌کرد و در روشنائیِ ضعیفی یا زیر نورِ شمعی زردرنگ مشغول نوشتن می‌شد. وقتی بعد از مرگش درِ اتاق را گشودیم، دیدیم بی‌خبر از سرنوشتش، تصویرِ مردِ مرده‌ای را کشیده که تازی‌ها قلبش را بیرون کشیده‌اند. برای اولین بار به آلبومِ عکس‌هایش نگاه کردیم. آه مادرِ بزرگ! در تمام عکس‌ها رنگِ مرگ بر چهره‌اش نشسته بود: در عکس‌هایی که جامِ قهرمانیِ تنیس را بالای سر برده بود، در عکس‌هایی که خندان دست بر گردنِ دوستانش انداخته بود، در عکس‌هایی که با لباسِ زمستانیِ توی برف‌ها ایستاده بود، در عکس‌های برف‌بازی‌اش، عکس‌های مربوط به بازی‌هایش، عکسش وسط سبزه‌ها در یک دشتِ بزرگ، ایستاده در برابرِ آبشار... وای خدای من! در تمام آن عکس‌ها خنده‌ی آن مرگِ زودرس و نابهنگامِ مرگِ بر گونه‌هایش نقش بسته بود. با دیدن آن عکس‌ها باید می‌دانستیم مرگ او نزدیک است. سعید می‌دانست که چه ترسِ عظیمی از شلاق‌ها و تازی‌ها دارد. از کودکی درِ اتاق را به‌روی خود می‌بست که مبداِ تازی‌ها او را بخورند. خودش را زیرِ تخت‌خواب

مادر بزرگ پنهان می‌کرد، تنها مکانی که از ورود تازی‌ها در امان بود و ورودشان به آن جا ممنوع شده بود. از ترس معلمی که بچه‌ها را در زیرزمین مدرسه حبس می‌کرد و با شلاق به جانسان می‌افتاد، مدرسه را رها کرد. هیچ نیرویی نمی‌توانست ترس او را از این چیزها از بین ببرد؛ اما مادر بزرگ! بیشترین نفرت او از سرهنگ بود: «مادر بزرگ! نگذار این مرد به اتاق تو بیاید. هنگامی که او به این جا می‌آید، مرا فراموش می‌کنی.» همه می‌دیدیم که با چه حسرت و اندوهی پشت درِ اتاق مادرش منتظر می‌ماند تا او از آن جا برود. هنگامی که سرهنگ برای او شکلات می‌آورد و او را در آغوش می‌گرفت، می‌گفت: «سرهنگ، من شکلاتِ تو را نمی‌خواهم.» توی ماشینش می‌شاشید. روزی به ما گفت: «سرهنگ را می‌کشم.» گاهی در دستش یکی از آن چاقوها را می‌دیدیم که روز عید با آن بوقلمون سر می‌بریدیم یا برای قصابان می‌آوردیم تا در عید قربان حیوان قربانی را با آن ذبح کنند. یکی از آن شب‌ها که گمان می‌رفت سرهنگ در تختخواب مادر بزرگ خوابیده باشد، با صدای فریادی از خواب پریدیم. صدای وحشتناک از خواب پریدن سرهنگ بود. اشرف کوچولو مثل کابوسی وحشتناک پریده بود روی سینه‌ی سرهنگ و با آن چاقو خواسته بود گلوی او را ببرد؛ اما سرهنگ مثل جوجه‌ای پرت‌اش کرده بود پایین... او هم در یک چشم به هم زدن خودش را رسانده بود به اتاقش و در را پشت سرش قفل کرده بود. تا چهار روز بعد از آن کسی او را ندید. آن چهار روز نه آب و نانی خورد، نه چراغی روشن کرد. چه کسی می‌داند؟! شاید مرگ او در جوانی بیشتر از هر چیزی ریشه در نفرت کودکی‌اش در گذشته‌ها داشته باشد. می‌دانستم که کینه رنگ می‌بازد، اما از بین نمی‌رود. درست است که کینه‌ی کودکی در بزرگسالی ظاهری حیل‌گرانه‌تر و شیوه‌ای مخفیانه‌تر پیدا می‌کند و نیش زهر آگین پدید می‌آورد، اما با گذشت ایام و گذر عمر و باریدن برف و باران و باد بر یادهایمان، نمی‌دانستیم آن نفرت قدیمی در کدام جویبار روان شده؛ فقط همین را می‌دانستیم که هر روز

زیادتر و زیادتر می‌شود...

نه... ما صرفاً اجازه داشتیم گریه کنیم! تنها حقِ آن کودکان باکره در آن قصر گریه کردن بود؛ برای همین، هنگامی که جسد را دیدیم، مثل گربه‌های حامله، خرچنگ‌های گرفتار بر بلندی درخت‌ها، زاغ‌های غمگین، خرگوش‌های زخمی، سارهای اسیر، طوطی‌های محزون، گریه کردیم. با اشک‌های زرد وام‌گرفته از خاشاک‌ها، آبی وام‌گرفته از آسمان، سبز وام‌گرفته از جنگل‌ها، سیاهی و سفیدی وام‌گرفته از کلاغ‌ها و برف‌ها، گریه کردیم... فقط تو بودی که با چشم‌هایت به ما خیره شده بودی و گریه نمی‌کردی. مادر! صدای گریه‌ی تک‌تکشان را می‌شناسم. انگار جسد هم می‌خواست همه‌چیز را بشنود. در آنی بر سرش باریدیم. مدت‌ها بود که این پسر تک‌فرزندِ قصر بود. همه‌ی ما بی‌خبر از حال خود، از شدت آزار درونمان، از سوز ناله‌هایی که قلبمان را به سنگ قبر آن مرده می‌چسباند، تک‌تک به‌سویش حمله بردیم، تک‌تک او را بوسیدیم، لب‌هایمان را بر پلک‌های نرم و گونه‌های افسرده و زخمی‌اش مالیدیم، سرش را بر سینه‌هایمان نهادیم، دستانمان را زیر سرش گذاشتیم، همه می‌گریستیم، از شرم دخترانه‌ی خود می‌گفتیم: «برادرمان بود...» و به این ترتیب، پسری که مجازات زندگی‌اش نبوسیدنِ ما بود، پس از مرگ در بوسه‌های خواهرانه‌ی ما غرق شد. نمی‌توانستیم برایش لابه کنیم، اما سر و صورتمان را با ناخن‌هایمان می‌خراشیدیم، موهای خود را می‌کنیدیم، به‌سوی بشکه‌ی نفت می‌دویدیم تا خودمان را آتش بزنیم، اما افسر پلیس و همراهانش مانع شدند و مادر بزرگ با صدایی محزون از این کار منع‌مان کرد. میان درخت‌ها سرگردان شدیم، راه قصر را گم کردیم، اتاق‌هایمان را فراموش کردیم، هیئت سکوت، قانونِ گریستنِ بی‌صدا، قانونِ خودخوری و دم‌نزدن از درد، هیچ‌یک دیگر اثر نداشت. مادر بزرگ! در برابر مرگ اقتدارِ همه‌چیز رنگ می‌بازد: حالا دیگر می‌توانستیم لباس‌هایمان را پاره کنیم و از تن بیرون بکشیم و بگذاریم آفتاب به بدنمان بتابد.

شهر از این فریادها به‌خود آمد. تا شروع کارناوال هنوز چند ساعت باقی بود. در هیاهوی کارناوالِ مرگ اشرف و عروسی، جیغ و فریادِ این‌جا و گلوله‌های آتشینِ آن‌جا شبیه هم بودند. عشق اشرف و رازهای آن، داستان لبان پُر از پرنده‌اش، فریادهای سپیده‌دم و ماندنشان درون گردباد، دسته‌دسته مردم را بالای سر جسد می‌کشاند. روز عجیبی بود. جهان میان این عزا و آن شادی تقسیم شده بود. زنان دسته‌دسته می‌آمدند تا لب‌هایی را ببینند که تصویر پرندگانِ درحالِ پرواز رویشان نقش بسته بود، می‌آمدند تا جای پنجه‌ی سیاهی را ببینند که سعید سلطان‌بگ بر گلوی اشرف به‌یادگار گذاشته بود. آه مادر بزرگ! به اشرف همان‌گونه خیره می‌شدند که در پوشاک‌فروشی‌ها به لباس‌های زیبا.

خدایا! هیچ نیرویی نمی‌تواند این قیچی را از شکمش بیرون بکشد. قوی‌ترین پلیس هم نتوانسته بود آن را ذره‌ای لق کند. افسر می‌گفت: «به آن طناب بستیم و کشیدیم‌اش، اما تکان نخورد؛ کوچک‌ترین حرکتی نکرد.» این را افسر، فانسقه‌به‌کمر، برای زنان و مردانی تعریف می‌کرد که آمده بودند جسد اشرف را ببینند. گاهی هم آب بینی خونینش را که به‌خاطر آنفلوآنزای پاییزی مثل شیر آب جاری بود، با دستمالی پاک می‌کرد.

دیری نگذشت که هزاران کودک و نوجوان به آن‌جا ریختند تا در این فرصتِ یگانه بتوانند باغ‌های زیبای قصرِ باکره‌های غمگین را ببینند. خدای من! به ما رحم کن. نگاه‌های محزون مادر بزرگ هم دیگر اثر نداشت، اولین بار که با سر برهنه میان چنین جمعیت انبوهی حاضر می‌شد، بدون لیره‌ها و گردن‌بند و گیره‌های درخشانش بود، و بدون آن رومبری گلناری که زمانی خواننده‌های دوره‌گرد و شاعران در مدحش شعر و غزل می‌گفتند. کودکان شارلاتان و بزه‌کار سر این‌که کدام‌شان می‌توانند آن قیچی را بیرون بکشند، شرط‌بندی می‌کردند.

معلوم بود که جسد از صبح زود تا این زمان از راه‌های زیادی گذشته و ماجراهای عجیبی را پشت‌سر گذاشته است. ابتدا او را سوار نیسانی کرده‌اند که



اتفاقی از آن‌جا می‌گذشته؛ به‌زور پلیسی را همراه جسد اشرف میان جعبه‌های انگور جا کرده‌اند. مادر بزرگ! گردن زخمی و غمگین و پژمرده‌اش از یک طرف کامیون آویزان شده بوده. راننده‌ی لال و مهربان، برای آن‌که آبروی مُرده نرود، با پتوی خوابش او را در دشت سرد و دورِ آن‌جا پوشانده بوده. هنگامی که در کلاتری پایین‌اش کشیده‌اند، دو مأمور او را کشان‌کشان برده‌اند تو، طوری‌که انگار قبل از مُردن بیشتر از آن‌که از مرگ بهراسد، از این وضعیت خود شرم‌منده بوده. آه مادر جان! در حیات کلاتری او را مثل اسب‌های مرده انداخته بوده‌اند. رئیس پلیس به محض این‌که او را دیده، انگار از ماجرا خبر داشته باشد - یعنی گمان می‌رفت تمام افسران عالی‌رتبه از ماجرا خبر دارند - با عجله صورت جلسه را امضا کرده و او را روانه‌ی پزشکی قانونی کرده است. خدای بزرگ... اگر مادر بزرگ نبود، برای همیشه روی این ماجرا سرپوش می‌گذاشتند. در آن لحظه‌ها پزشکان در مورد این وضعیت چه می‌توانستند بگویند؟ در پایان، در گزارشی مبهم و آشفته و کوتاه، دلیل مرگ او را قیچی‌ای اعلام کردند که در مثانه‌اش فرو کرده بودند و فقط با عمل جراحی بیرون می‌آمد. رئیس پزشکی قانونی پیرمرد عصبانی و مغروری بود؛ به آن افسر خجالتی گفت: «گزارش را ببرید و جنازه را تحویل مادرش بدهید.» اگر پرستار ریزنقش و سبزه‌ای که دستش را به کمر گذاشته بود و آدامس می‌جوید، نبود که بگوید «من او را می‌شناسم؛ او تک‌فرزند دوم است»، باید او را به سردخانه می‌سپردیم. پرستار با لحنی که گاه آن را می‌کشید، گاه با عجله ادایش می‌کرد، گاه کلفت‌اش می‌کرد و گاه نازک، با زبانی که پُر بود از واژه‌های «هیش... وای نه... آه، از دست تو...» نشانی او را به ما داد. بعد از برگرداندن جسد فهمیدم که چه مُرده‌ی غمگینی را بازگردانده‌ایم. آن روز همه چیز می‌گریست: درخت‌ها، دالان‌ها، درها، پنجره‌ها، همگی از سر عقل و بی‌صدا می‌گریستند. خدای من! گوش کنید: آب دارد می‌گرید؛ دیگ‌ها دارند می‌گریند؛ شانه‌ها، آینه‌ها، کفش‌هایی که برای مراسم

عید نگه داشته بودیم، گل‌هایی که به یقه‌هایمان می‌زدیم، مارهای مومیایی‌شده، بند موهایی که باید در عروسی موهایمان را باهاشان می‌بستیم... همه و همه داشتند گریه می‌کردند.

مادر بزرگ! آن‌ها آمده بودند بگویند: «ما همراهان واقعی اشرف‌ایم.» مادر بزرگ... آن‌ها مردان غمگینی بودند که انگار اولین بارشان بود از زیرزمین‌های نمناک بیرون می‌آمدند: بوی زیرزمین‌ها و سرداب‌های نمناک و تاریک را می‌دادند. پیوسته گریه‌ی خود را از آن افسر خجالتی مخفی نگه می‌داشتند که نگاه مشتاقش را به دختران باکره دوخته بود، نگاهی از جنس نگاه مردان به زنان محرمشان. آن مردان از جنگل‌ها آمده بودند و بوی برگ درخت‌ها را می‌دادند: عده‌ای کوزه‌گر که بر کوزه‌ها نام معشوق و نامزد و عزیزان را می‌نوشتند؛ دوچرخه‌سواران؛ مردانی که بلبل‌های گلی می‌ساختند و به کودکان می‌فروختند... مادر جان! زنان دف‌زنی را دیدیم که نام پسرانشان را بر دف‌ها نوشته بودند، پسرانی که قبل از اشرف به دلایل مختلف کشته شده بودند... همه گریه می‌کردند، مردان از هر تیره و طایفه‌ای: یخ‌فروش، نجار، شکارچی، دباغ، معمار، قناد، شاعر، کرکره‌ساز، کبابی، دزد گوسفندان و حیوانات، نعل‌بند اسب، صحاف... همه ریخته بودند به حیاط قصر. لعنت بر شیطان! یعنی در کدام جهنمی پسر تو با این همه سنگ و گرگ آشنا شده است؟

سه مرد جسد را برداشتند. هنگامی که او را بر تخت مرده‌شویی انداختیم و آب سرد روی بدنش ریختیم، انگار لرزه بر اندامش افتاده باشد، یک آن دیدیم که خودش را به پهلوی انداخت. همین‌که آب گرم را رویش ریختیم، باز دراز کشید. مادر بزرگ! تا تو نیامدی، نتوانستیم آن دستمال دمشقی را بیرون بکشیم. انگار به استخوانش گیر کرده بود یا توی یک زخم طوری به‌زور چپانده شده بود که بیرون نیاید. هنگامی که آب را روی تنش می‌ریختیم، آرام‌آرام از بدنش شیره خارج می‌شد، شیرهای سفید مثل شیرهای درخت. خدای من! پس لابد حقیقت

دارد... لابد آن افسانه حقیقت دارد که می‌گوید: «گویا مردان شهر ما - آن‌ها که عمرشان از صدوپنجاه سال گذشته - به درخت تبدیل شده‌اند.» در طول چند ساعت، قصرِ باکره‌های غمگین در گریه و ماتم ناگهانی فرورفت. گریه‌ی کودکانی که نمی‌دانستند برای چه گریه می‌کنند، با گریه‌ی مردانی که بر روی سکوها، بالای نردبان، زیر درخت‌ها و کنار دیوارها نشسته بودند و گریه می‌کردند، درهم می‌آمیخت. صدای لابه‌ی دخترانی که صدایشان شبیه گذشتن باد از داخل تونلی باریک بود، با آوای آن نئ لیک تنها که مردی ناشناس در سکوی آخر قصر می‌نواخت، درهم می‌شد، نئ لیک‌ی که گاهی دودِ سوختنِ درخت‌ها از آن بلند می‌شد و گاهی آوای «لاوی»<sup>۱</sup> عاشق کشته‌شده را به‌یاد می‌آورد. تااین‌که مادر بزرگ گفت به آن نئ لیک‌نواز بگویید از این‌جا دور شود؛ در ماتم مرده‌ها نئ لیک نمی‌زنند. اما مادر بزرگ! کودکان در راهروها هر کدام چوب‌دستی‌ای را به‌دهان گرفته بودند و خودشان را خیس می‌کردند. از لحظه‌ای که جسد را برگرداندند، گروه‌گروه پرندگان کوچک همراه عزادارها می‌آمدند و در راهروها و اتاق‌های بی‌شمار قصر پرواز می‌کردند. معلوم بود مرگ اشرف آن‌ها را به این‌جا کشانده است. می‌آمدند و گاهی روی جسد می‌نشستند. حتی بعد از آن‌که او را دفن کردیم، بویی آن‌ها را تا مزار اشرف می‌کشاند... پیش از آن کسی این پرندگان را ندیده بود. اگر مادر بزرگ نمی‌گفت که این پرندگان کوچک از سرزمین ناشناسی آمده‌اند که او سال‌ها قبل آن‌جا زندگی می‌کرده، نژاد و مکان و دلیل حضورشان در این‌جا همیشه یک راز باقی می‌ماند. دسته‌ای از زنان و مردان را دیدیم که از سرزمینی که در آن باران یک‌ریز می‌بارد، آمده بودند: زنانی که از باغچه‌های دوردست گل‌هایی را آورده بودند و جسد را با آن پوشانده بودند، گل‌هایی که وقتی برگ‌ها را از رویشان برداشتیم، دیدیم که دارند گریه می‌کنند. می‌گفتیم: «لاله‌ی ابراهیمی، گریه کن!... گریه کن!...» و گل‌ها گریه

می‌کردند. کودکان از پنجره‌ها آمده بودند تو و می‌خواستند با تیروکمان پرنده‌هایی را بکشند که نشسته بودند روی بال‌های پنکه، لامپ‌های شیری‌رنگ، شیشه‌ی پنجره‌ها و میخ‌های تابلوهایی که جوان عاشقی کشیده بود. او نقاشی‌هایش را برای مادر بزرگ به‌جا گذاشت و خودش رفت تا در اسواج رودخانه‌ای دوردست غرق شود.

زن‌ها بر سر کودکان فریاد می‌کشیدند: «بیرون بروید، توله‌سگ‌ها.» اما سودی نداشت... برای اولین بار دیدم که پرنده‌های کاغذی بچه‌ها توی راهروها و اتاق‌ها بالای سرمان به‌پرواز درآمده‌اند. برخی از آن‌ها بادبادک و جعبه‌ی نخ‌های آشفته و سردرگم خود را آورده بودند، برخی با تفنگ و اسب‌های چوبی‌شان، در آن ماتم و گریه، مثل اسب شیهه می‌کشیدند. مادر بزرگ! کودکان در آن روز حرمت مرده را شکستند.

شربت‌فروشان و پشمک‌فروشان و بستنی‌فروشان با ترمزهای بزرگشان زیر درخت‌ها و مقابل پنجره‌ها و جلوی در قصر ایستاده بودند و خوردنی‌هایشان را می‌فروختند. عزاداران غمگین که از در و پنجره‌ی اتاق‌ها وارد شده بودند، پنجره‌ها را از پایه کنده و درها را از پاشنه درآورده بودند. چند ماه طول کشید تا توانستیم آن در و پنجره‌ها را که سیل عزاداران و گرداب آن روز ویران کرده بود، تعمیر کنیم. شیشه‌ی خرپشته‌های بلند را شکستند و از آن پنجره‌ی کوچک وارد شدند. از شکاف دیواری که زلزله‌ی بزرگ دهه‌ی سی به‌وجود آورده بود، وارد می‌شدند. در آهنی فاضلاب‌ها را برمی‌داشتند و برای دیدن آن جسد غمگین از آن‌جا وارد می‌شدند. در مدت کوتاهی خبر مرگ اشرف در تمام کشور پخش شده بود، در آنی هزاران تن خودشان را به آن‌جا رسانده بودند. با کفش‌های گل‌آلودشان فرش‌های نفیس ایرانی را که سال‌ها پیش مادر بزرگ از آن سرزمین افسانه‌ای آورده بود، لگدمال می‌کردند، فرش‌هایی که نقش‌هایشان حکایت‌های گوناگون نقل می‌کردند. عرق خستگی آن مهمانان بر روی پله‌ها می‌ریخت. پا

می‌گذاشتند روی گلدان‌های یگانه‌ای که آن پیرمردانِ کوزه‌گر برای مادر بزرگ ساخته بودند، روی گِره‌های چوبی‌ای که تصویر برج‌ها را بر آن کشیده بودند، بر جام‌های مسی‌ای که لبان اشرف نقش پرندگانِ درحال پرواز را رویشان حک کرده بود. وای مادر بزرگ! همه به آب و آتش می‌زدند تا خودشان را به جسدی برسانند که دخترانِ باکره دیوانه‌وار بر سرش شیون می‌کردند، شیونی که اگر به آسمان می‌رفت، شیرازه‌ی گردون از هم می‌پاشید. جز دخترانِ باکره، صدها زن و دختر دیگر که معلوم نبود چه چیزی آن‌ها را به اشرف پیوند می‌دهد، یک‌صدا گریه می‌کردند: زنانی که همراه با گریه کردن پشم می‌بافتند و هم‌زمان با خودزنی، دوک می‌چرخانند؛ زنانی که جلوی آیینی تمام‌قد ایستاده بودند و به خود نگاه می‌کردند و اشک می‌ریختند. مادر بزرگ! زنانِ رباخوار هم آمده بودند و از ما هم بیشتر گریه می‌کردند، همان زنانی که هر لحظه اخبار شهر را به سلماخان، زن سرهنگ، می‌رساندند، زنانی که در نقشه‌های شوم و دام‌های پلیدی که افسران برای هم می‌گذاشتند و در تبانی و اختلاس میان تجار و افسران، مثل هدیه‌های کوچک بودند. نیرویی بودند که می‌توانستند رازها را بیافرینند و بر ملا کنند. هنوز بوی گل‌هایی را می‌دادند که در باغ‌ها دسته کرده بودند، گل‌هایی که بدون این‌که کسی از ما بفهمد، بوی قاتلان اشرف را در آن‌جا پخش می‌کردند. مادر بزرگ! مجلس عزّا پُر بود از دخترانی که کارشان در مدرسه رام کردنِ دخترانِ دیگر برای افسرانِ عالی‌رتبه‌ی سرهنگ بود، دخترانی که شب‌های کارناوال، پشت درهای بسته همان کاری را می‌کردند که زن‌شوهرها شب‌ها در اتاق خوابشان انجام می‌دهند، دخترانی که معلمانشان در مدرسه ازشان می‌ترسیدند، دخترانی که پشت گاری‌ها به بیرون شهر می‌رفتند و در پارک‌ها و تقریحگاه‌های خلوت به پیشه‌های انبوه‌کشانده می‌شدند؛ همه‌ی آن‌ها آن روز این‌جا بودند و گریه می‌کردند. یک سال بعد از آن روز، دیدم بیشترشان لباس نظامی پوشیده‌اند و موی سرشان را دم‌اسبی درست کرده‌اند و با

اسلحه‌هایی که به کمر بسته‌اند، دختران دیگر را بازدید بدنی می‌کنند.

آن روز تازه فهمیدم که بیشتر آن سه‌هزار جوانی که به جرم‌های گوناگون از مدارس، ورزشگاه‌ها، مغازه‌ها، کارگاه‌های محلی و کوچه‌بازار و جلوی سینماها جمع‌شان کردند، فرزند پدر و مادرهایی بودند که در مراسم اشرف گریه کرده بودند و همان دختران نامشان را در فهرستی به افسران داده بودند. نام دخترانی هم گزارش شده بود که با هزار شیوه و ترفند توانسته بودند از مراسم کارناوال بیرون بیایند و خودشان را به مجلس عزای اشرف برسانند، مجلس عزای همان پسری که او را کنار جاده مشغول بازی تیس می‌دیدند، پسری که گاهی با پیراهنش عرق خود را پاک می‌کرد و مثل پسران عاشق برایشان دست تکان می‌داد و به آن‌ها چشمک می‌زد. مادر! می‌دانستیم که ما را دوست دارد، می‌دانستیم عاشق حرف زدن با ما است. ما هم او را دوست داشتیم، اما می‌دانستیم مجازات بزرگ او این است که هیچ زن و دختری نتواند به او بگوید دوستات دارم... حسی پنهان، غریزه‌ای ویرانگر در پیش‌بینی آینده، به ما می‌گفت که این پسر هنوز بیست سالش تمام نشده، خواهد مُرد. موی پریشان و لب‌های سرخ او، سیمای عاشق شکست‌خورده‌ای را به او بخشیده بودند. آه! کدام پسر عاشق و غمگین مثل او می‌توانست توجه دختران بدون دلدار و تنها و دل‌نازک این شهر را به خود جلب کند؟ آه مادر جان! هنگامی که نامه‌هایش را باز کردیم و خواندیم، احساس کردیم دخترهایی که او برایشان نامه نوشته بود، همه‌ی ما هستیم. خدای من! نام خود را در نامه‌های او دیدیم، وصف زیبایی‌های خود را در نامه‌های غمگین و تنهای او دیدیم. صدها نامه نوشته بود برای دخترانی که قوانین سخت‌گیرانه‌ی مادر بزرگ به اجبار آن‌ها را خواهران او کرده بود، برای دختران باکراهی که شبی هزار بار به خواب اشرف می‌آمدند و هزار بار او به خواب آن‌ها می‌آمد، اما هردو طرف تلاشی نامعمول می‌کردند تا همدیگر را از خیال خود بزدایند. مادر بزرگ! تلاش جان‌کاهی کرده بود تا آن‌ها را

از یاد خود بزداید. همین‌که عشق یکی از ما را فراموش کرده بود، عشق یکی دیگر از ما بر او چیره شده بود. گاهی می‌شنیدیم که به مادرش می‌گوید: «دیگر نمی‌توانم در این قصر زندگی کنم. مادر، همه‌ی آن‌ها از من متنفرند... کلید انبار گندم‌ها را به من بده، مثل یتیم‌های تحت سرپرستی‌ات مرا هم به یکی از یتیم‌خانه‌هایت بفرست. به من سرمایه‌ای بده تا به جای دیگری غیر از این شهر بروم، تا این قدر آزار این دختران باک‌روی تو را نبینم.» مادر بزرگ همیشه به او یادآوری می‌کرد که ما خواهران باک‌روی او هستیم. گاهی کلید انبار را به او می‌داد تا برود و دور از ما مدتی تنها زندگی کند. او مثل سعید نبود که یک بار و برای همیشه قصر را ترک کرد و فقط روز مرگ اشرف به آن‌جا برگشت. او هر وقت می‌رفت، مدت زیادی طول نمی‌کشید که برمی‌گشت. همه منتظر می‌ماندیم تا بازهم در راهروها و اتاق‌ها پیدایش شود. همه دعا می‌کردیم و از خدا می‌خواستیم به ما رحم کند و هرچه زودتر برگردد... در روزه‌ها و نمازهای اجباری مان از ترس مادر بزرگ، می‌گفتیم: «خدایا! اشرف را بازگردان و از جلوی چشممان دورش نکن... اشرف جان! این دختران بیچاره را تنها نگذار.» انگار که نیرویی غیبی او را تحریک کرده باشد، انگار که خداوند دعا‌های ما را مستجاب کرده و التماس‌هایمان به گوش او رسیده باشد... برمی‌گشت و در راهروها و اتاق‌ها و حیاط قصر دوباره پیدایش می‌شد؛ اما ما مجبور بودیم با همان نگاه‌های سرد و بی‌روح، حرف‌های رسمی و خشک با او برخورد کنیم. ما هم محکوم بودیم به این‌که نگذاریم آن نگاه عاشقانه حتی به‌قد ارزنی در دل‌هایمان بیفتد و تأثیرش در نگاه و سیمایمان ظاهر شود. ظاهراً همه بی‌توجه و بی‌تفاوت به او نگاه می‌کردیم. جنازه‌ی او، تا آن غروبِ خونین و دیروقت، غریبانه لای پتوی بزرگی دراز کشیده بود. همه‌ی آن مردان کولی که قبلاً آن‌ها را ندیده بودیم – مردانی که رنگ خورشید سرزمین دیگری را داشتند و گویی از سرزمینی آمده بودند که تمام فصل‌هایش تابستان بود – با نگاه‌های ناآرام و گونه‌های سوخته، با

چشمانی گودافتاده، گونه‌های استخوانی و برآمده، می‌گفتند: «مادر بزرگ! او شهید است... شهید. با همان لباس‌های خونین دفن‌اش کنید.» فریادشان به گوش مادر بزرگ می‌رسید که مثل شبیحی با آن پروانه‌ی سیاه روی گونه‌اش سر اشرف را بغل کرده بود و موهایش را بو می‌کرد. به آن‌ها گفت: «کسی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده، غسل‌اش دهید و بر او کفن بپوشانید.»

تا آن لحظه، هنوز نسیم سرد از زخم‌هایش می‌وزید و بویی افسرده و غمگین و مخصوص می‌داد که بوی مرگی ناگهانی و ظالمانه و غریب بود، بویی که تا ماه‌ها از لباس‌هایمان، از نفس‌هایمان، از موهای سرمان می‌آمد، طوری که مردان و رباخواران سرهنگ از طریق آن بو می‌توانستند تمام زنان و مردانی را که در عزای او شرکت کرده بودند، شناسایی کنند. دخترانی که از مدارس فرار کرده بودند و به آن‌جا آمده بودند، دخترانی که از کارناوال آمده بودند، مأموران و مردان سرهنگ همه‌شان را در بازار و جلوی مدارس بازداشت کردند و بر پشت‌بام‌ها تا سرحد مرگ کتک زدند. بعدها فهمیدم آن بوی خاصی که از خون او می‌آمد، به‌خاطر عطری بود که در خون و رگ‌های آن جوان جریان داشت و شاید همین بو پرندگان را کشانده بود آن‌جا. گویی که در هوای آن اتاق به‌دنبال رنگ آن مرده باشند، توی اتاق به‌دنبال سیمای آن مرده باشند و بخواهند با او کاری بکنند؛ اما بیهوده خود را در حلقه‌هایی می‌دیدند که هریک توی حلقه‌ای تنگ‌تر و تاریک‌تر و کشنده‌تر جا گرفته بود.

اولین بار در آن عزاداری بود که «خورشید جادوگر» را دیدیم، همان مرد که بعدها نامش را روی هزاران کاغذ دیدیم، کاغذهایی که در انبار گندم و وسط کتاب‌ها و پشت آینه‌های اشرف پیدا کردیم. در برخی جاها نام او به‌اختصار «خ.ج.» نوشته شده بود. شبی که اشرف را از انبار گندم بیرون کشیدیم، بعد از ظهر روز بعدش، احمد، دوست جفاکارش، مخفیانه ما را به زیرزمین دیگری در نزدیکی محل کارناوال برد. در آن‌جا توی یک صندوق سه تپانچه‌ی



کهنه و زنگ‌زده پیدا کردیم. می‌دانستیم کسی که تپانچه‌ی اول را برمی‌دارد اشرف است؛ تپانچه‌ی دوم هم مال احمد است؛ اما به‌جز آن مرحوم، کسی نمی‌دانست مومی متعلق به کیست. کسی نمی‌دانست که خورشید جادوگر باید در آن سفر دور و دراز و تاریک، دوست و همراه اشرف باشد، مردی که کینه‌ها و نفرت‌هایش با اشرف گره می‌خورد و رؤیاهای اشرف را بیشتر از رؤیاهای خود باور داشت. مادر بزرگ! ما را ببخش، ما نمی‌توانیم خواب ببینیم. مطمئن‌ام و همیشه هم مطمئن بوده‌ام که بزرگی اشرف در عقل و چابکی و قلب بزرگ و مهربانش نبود، بلکه یگانه‌چیزی که اشرف را از دیگران متمایز می‌کرد، «خواب» هایش بود. یگانه‌چیزی هم که او را به جهان پیوند می‌داد، همان خواب‌هایش بود. نیروی همین خواب‌ها بود که موجب می‌شد دختران او را دوست داشته باشند و هم‌زمان از او دوری کنند. عاشقش باشیم و درعین حال رویمان از او برگردانیم. وای خدایا! وقتی دیدم که در روحش آن همه خوابِ درون نگاهش درهم آمیخته‌اند، تا حدی توانستم ناآرامی و دور شدن پرواز آسا و ابدی‌اش را از خوشبختی درک کنم. مادر بزرگ، به تو دروغ نگفته‌ام اگر مثل شاعران تهی‌دست و کم‌مایه در ساختن تصاویر، او را این‌گونه توصیف کنم: «کشوری از خواب‌ها به سینه داشت.»

آه مادر بزرگ! شبی از میان ده‌ها خفته‌ی کثیف در راهروهای آن هتل، گام برداشت و به اتاقم آمد. بله، مادر بزرگ! آن روزها من در اتاق کوچک آن هتل اقامت داشتم. با تعجب زل زده به چشم شیشه‌ای‌ام که همراه دو تیلای شیشه‌ای دیگر توی دستم بود و داشتم باهاشان بازی می‌کردم. به من گفت: «خورشید! پس واقعاً یک چشم‌ت شیشه‌ای است.» تا نصف شب همچنان چشم شیشه‌ای‌ام را گرفته بود دستش و مثل بچه‌ها زل زده بود به آن و زیر نور چراغ

گرفته بود. همین که خوابش برد، بوی عطر خواب‌هایش تمام هتل را پُر کرد. بوی آن چنان معطر و مست‌کننده بود که مسافران بیچاره و تهی‌دست هتل را از خواب بیدار کرد. همین که بوی آن عطر به مشام قناری صاحب هتل رسید، آن قدر خودش را به در و دیوار قفس زد که بال‌هایش زخمی شد. زنانی که در خانه‌های نزدیک هتل زندگی می‌کردند، با آن بو مست و شیدا شده بودند و گمان می‌کردند زن ثروتمندی است که بعد از لذت شبانه‌اش، دارد خودش را با گلاب می‌شوید. مادر بزرگ! یعنی داشت خواب چه چیزی را می‌دید؟ شاید خواب گل‌های زردی را می‌دید که در سپیده‌دم مرگ او دسته می‌شدند، اما او از بوی آن گل‌ها بیزار بود. روزی که دسته‌ی پژمرده‌ای از آن گل‌های زرد را در دست سعید دید که اتفاقی از جلوی هتل می‌گذشت و من و اشرف هم اتفاقی در آن لحظه از پنجره‌ی اتاق هتل به بیرون نگاه می‌کردیم، با اشاره به دسته گل پژمرده گفت: «این‌ها گل‌های مرگ من‌اند.» مادر بزرگ او همیشه از بوی گل‌هایی که به خواب‌هایش می‌رفتند، فراری بود. آن عطر مُردن او بود، عطر همان گل‌هایی بود که بعد از ظهرِ روز کارناوال، هلیکوپترها روی شهر می‌ریختند...

خدای بزرگ!... اشرف هزار بار آن گل‌ها را به خواب دیده بود، همه شب آن گل‌های زرد به خوابش رفته بودند؛ اما او چگونه می‌توانست این لحظه را که معلوم بود آن سوی زندگی قرار دارد، پیش‌بینی کند؟ آن غریزه و نیروی عجیبش چطور نتوانسته بودند از وقوع آن حادثه در آن شب آگاه‌اش کنند؟ اما گمان می‌رفت که او تقویم تمام روزهای زندگی‌اش را پیش رو داشته و می‌دانسته که هر قدر از خواب‌هایش دور بشود، همان قدر به مرگ خود نزدیک‌تر خواهد شد. بدون این که کسی بداند بعدها حوادث چگونه اتفاق خواهند افتاد و زمانه به کدام راه خواهد رفت، او می‌خواست از پیش‌بینی‌های خودش هم جلو بزند، پیش‌بینی‌هایی که گمان می‌رفت سرنوشتش را به گونه‌ای مبهم نشان دهند و

دوباره آن را پاک و محو کنند. یکی از همین شب‌ها بود که به دیدار شربت‌فروشی رفتیم که زیر پشت‌بندی که به کمر بسته بود، تپانچه‌ی بزرگی را نشان‌مان داد. بعد از این‌که همه از آن شربت خوردیم، در یکی از غروب‌های تاریک و خلوت بازار، در گوشه‌ای آن را نشان‌ام داد. یک شش‌لول انگلیسی کهنه اما به‌دردخور و قابل‌استفاده بود. معلوم بود که زمانی از یکی از افسران پلیس خریداری شده و از راهی نامعلوم به‌دست این شربت‌فروش رسیده است. او هم حالا مخفیانه و دور از چشم مأموران قصد فروشش را داشت. یک شب تپانچه را به بیرون شهر بردیم و در جنگل امتحان کردیم. اولین تیر را که شلیک کردیم، هزاران پرنده‌ی خفته‌ی جنگل از میان درخت‌ها به‌پرواز درآمدند، صدای سگ‌های ولگردی را شنیدیم که پارس می‌کردند و از آن‌جا دور می‌شدند. او هرگز پیش از آن شلیک نکرده بود. اولین بار دستش می‌لرزید، اما بعد از مدتی دیوانه‌وار شلیک می‌کرد و لای درخت‌ها با صدای بلند می‌خندید. هرگز او را در این حالت ندیده بودم. صورتش در پرتو زردرنگ ماه مثل رنگ برنزه‌ی اتومبیل شده بود. رنگش شبیه رنگ مجسمه‌ای بود که عمرش را در ترکیب شدن نور فریب‌کار خورشید و سنگدلی سنگ به‌سر برده باشد. شلیک می‌کرد و انگار که دیوانه شده باشد، می‌خندید. تپانچه را رو به آسمان می‌گرفت، رو به درخت‌ها، سنگ‌ها، زمین، شهر... و شلیک می‌کرد. اگر در آن لحظه می‌دیدید، می‌گفتی این کجا و آن نوجوان که غروب‌ها کنار جاده با آن ژاکت سرخ‌رنگش تیس بازی می‌کند و توپ تیس را به‌آرامی از جلوی پای رهگذران برمی‌دارد، کجا! در راه برگشت، چنان خنده‌های دیوانه‌آسایی سر می‌داد که مجبور بودم او را محکم هل بدهم و به‌خود بیاورم. اولش نمی‌خواست به شهر برگردد. می‌خواست در آن جنگل بماند و تا صبح شلیک کند. به شهر هم که رسیدیم، نمی‌خواست به انبار گندم برگردد، انباری که شب‌ها در آن می‌خوابید. می‌گفت: «امشب تا صبح در خیابان‌ها قدم خواهم زد و خواهم خندید. تمام شهر را طی

خواهم کرد و همچنان خواهم خندید. به پارک شهر خواهم رفت، به زیر پل، به کوچه‌های تنگ و باریک، به مزرعه‌ی دوردست چغندر و پیاز. «اول احتمال دادم دیوانه شده باشم، گمان کردم صدای شلیک آزارش داده و دچار مرضی ناگهانی شده است. وقتی او را به‌زور به انبار گندم بردم و پتورا رویش کشیدم، تب شدیدی کرده بود و گرمای سوزانی بدنش را پیچیده بود. احساس کردم که قه‌قهه خنده‌اش با گریه‌ی محزونی ترکیب شده است. دست بر پیشانی‌اش گذاشتم و به او گفتم: «آرام باش!» اما او داشت گریه می‌کرد، آن‌چنان که صدای هیچ‌چیز را نمی‌شنید. هیچ صدایی در جهان نبود که به گوش او برسد. وقتی در انبار را به رویش بستم، همچنان داشت گریه می‌کرد. هنگامی که از آن‌جا دور می‌شدم و داشتم به پیچ خیابان می‌رسیدم، هنوز صدای هق‌هق گریه‌اش لامپ‌های خیابان را می‌لرزاند و روشنایی جلوی پایم را محو می‌کرد. مادر بزرگ! از صدای گریه‌های او برای اولین بار احساس مستی و سرخوشی کردم و فکر کردم نمی‌توانم راه خانه‌ام را پیدا کنم.

مادر بزرگ! بله... او یکی از مردان غمگین روزهای مبارزه برای آزادی بود. خورشید جادوگر... مردی که با چشم مصنوعی و شیشه‌ای‌اش اولین بار با لباس رفتگری در راهروهای قصر ماتم‌زده ظاهر شد. کلاه آبی و چرکینی به سر گذاشته بود. اما خدایا! آن‌چه دیوانه‌ام می‌کرد، آن‌چه موجب آزار روحی‌ام می‌شد و بسیار بدگمان‌ام می‌کرد، این بود که او هر بار با هیأت و لباس تازه‌ای ظاهر می‌شد. در اتاق گلدان‌هایی که تو ممنوع کرده بودی پرندگان و غریبه‌ها واردش شوند، ظاهر شد. با عجله رفتم تا در انبار را باز کنم و غذایی برای مراسم عزاداری آماده کنم؛ دیدم آن‌جا نشسته روی گونی شکر و نگاه‌ام می‌کند. در ایوان او را در لباس راننده‌ی دور از میهنی دیدم. زیر درخت‌های توت با لباس

نظامی به درخت تکیه داده بود و نگاه‌ام می‌کرد. مادر بزرگا! تمام شهر، کوچک و بزرگ، راجع به دوستی و همراهی بیهوده و پایان‌ناپذیر اشرف و جادوگر جهان‌گرد صحبت می‌کردند، جادوگری که در میان اشک‌های آن ماتم و عزا، مثل شب‌جی، برای اولین و آخرین بار بر ما ظاهر شد و سپس ناپدید شد، جادوگری که می‌توانست به کبوتر تبدیل شود و پرواز کند. چند ماه بعد از مرگ اشرف و ناپدید شدن بی‌نام‌ونشان خورشید، گروهی از دانش‌آموزان از پیدا شدن دفتری می‌گفتند که در یکی از اتاق‌های کثیف هتل پیدا شده بود، دفتری که نمناکی زمستان سردِ اتاق‌های هتل خیس‌اش کرده بود؛ اما نوشته‌های دفتر حکایت از آن داشت که مردی به نام خورشید تلاش کرده با همکاری اشرف‌نامی، معجون‌ی جادویی کشف کند تا با خوردنش بتوان آینده را پیش‌بینی کرد. مادر بزرگا! اشرف روزها و ماعت‌ها مخفیانه با خورشید خلوت می‌کرد. برخی از شب‌های بارانی و طوفانی، اشرف با عینک سیاه و پالتوی درازی به هتلی می‌آمد که خورشید در آن اقامت داشت، گاهی همدیگر را مخفیانه میان درخت‌های اطراف شهر ملاقات می‌کردند و گاهی خورشید خودش را به شکل حمال‌ها درمی‌آورد و شب را در انبار گندم با اشرف می‌گذراند.

مادر بزرگا! بعد از شب‌های طولانی، با اشرف به این نتیجه رسیدیم که انسان نمی‌تواند آینده را پیش‌بینی کند؛ اما او آرام و قرار نداشت. همواره باور داشت که می‌توانیم سد گذر از زمان و دست‌یابی به نیروی پیش‌بینی کردن آینده را بشکنیم... بعد از مدتی به این فکر افتاد که آینه‌ای بسازیم تا انسان با آن بتواند حقایق گذشته را ببیند. خدایا! چه جوان لجوج و یک‌دنده‌ای بود! می‌خواست پدر واقعی خودش را پیدا کند. روزی دیدم در کمال ناامیدی سرش را به دیوار می‌کوبد و می‌گوید: «بنابراین، ما کشته‌ی دست زمان حال‌ایم؛ پس ما برای

همیشه در دام ابدی اکنون و این لحظه‌ها محصوریم... هیچ نیرویی نیست که ما را به گذشته برگرداند. هیچ قدرتی نمی‌تواند آینده را به ما نشان دهد.»

نه... اشرف هم نمی‌دانست که این مرد کیست و از کدام سرزمین به این‌جا آمده. روز مرگ اشرف، او در هتل کثیف خود، میان بوی گند و درهم اسفند و غذای آن مردان کثیف، دراز کشیده بود... چشم شیشه‌ای‌اش را توی پیاله‌ای گذاشته بود که تا مدت‌ها پس از ناپدید شدن و کوچیدنش از این شهر، همچنان بر طاقچه‌ی اتاق هتل بود. با چشم دیگرش - که می‌گفتند با آن می‌تواند جنگل را آتش بزند، سوارکاران را از اسب‌هایشان پایین بیندازد، زنان را نازا کند - از پنجره‌ی اتاقش به آسمان تاریک و بدون ستاره نگاه می‌کرد. اولین باری که به این‌جا آمد، خودش را در لباس دوره‌گردها مخفی کرده بود. قبل از این‌که در آن هتل ساکن شود که کمترین بازرسی و پرس‌وجویی از مسافران نمی‌کرد و هیچ‌گونه جای شبهه در آن نبود، میان درخت‌ها نزدیک چشمه‌ای در اطراف شهر می‌خوابید. در طول روز با سر تراشیده‌اش در بازار مامست‌فروش‌ها سید می‌بافت و در بازار می‌فروخت. صبح تا غروب، بدون این‌که با هیچ‌یک از ما حرف بزند، با پرنده‌ای وحشی خلوت می‌کرد و آن شاخه‌های نازک را به هم می‌بافت.

مادر بزرگا او در چنان سکوت شیطانی‌ای کار می‌کرد که همه فکر می‌کردیم گروال است، تا این‌که روزی با یک حاجی عشایر، سر یک گونی خالی و کهنه، دعواش شد. آن وقت با صدایی گرفته، مثل صدای مردی که از درون دچار مشکلات روحی فراوان است، شروع کرد تهدید کردن حاجی که عجله داشت تا از کاروانی که او را به مرز برمی‌گرداند، جا نماند؛ اما وای خدای من! همه شاهد بودیم که آن حاجی بخت برگشته هنوز چند قدم دور نشده، با سقوط یک ستون له شد و تبدیل شد به مشتی استخوان و خون و گوشت کوبیده. این‌گونه بود که تمام سرنوشت بازار در گرو چشم‌های پلید او قرار گرفت.

هنگامی که یک اتوکش و شاگردانش بر اثر آتش گرفتن مغازه زغال شدند، هنگامی که یک قصاب شکمش به سیخ چرخ‌دستی‌اش فرو رفت، هنگامی که مغازه‌ی سیگارفروش بخیلی آتش گرفت، هنگامی که یک نم‌فروش در کنار حوض خالی از آب، تا سرحد مرگ استفراغ کرد، هنگامی که جوال‌دوزی که سوزن را به چشمان خود فرو کرد، هنگامی که دوغ‌فروشی پایش لغزید و مغزش متلاشی شد، همه‌ی اهل بازار مسبب این حوادث را چشم‌های پلید او می‌دانستند. مادر بزرگ! شایع شده بود دخترانی که از مقابل او می‌گذرند و مورد پسند او واقع می‌شوند، با درد ناشناخته و عجیب و آرامی می‌میرند. مغازه‌داران ثروتمند، کوچه‌ها و معابری که او گذرش به آن‌ها می‌افتاد، همه از نیروی نامعلومی کساد و بی‌رونی می‌شدند. حتی وقتی به‌خاطر سقوط ارزش پول، بیشتر بازار و اقتصاد شهر دچار رکود شد، مردم این رکود را از چشم او دیدند.

آری... جادو به‌نوعی در خون او بود. بعد از تجربه‌های گوناگون و تلاش‌های زیاد اشرف در راه فراگیری دانش، روزی خورشید در انبار گندم به او گفت: «تو کودنی. دانش ما را نجات نخواهد داد. یگانه راهی که می‌تواند ما را به آزادی برساند، جادو است.» اشرف لحظه‌ای را که موجب آشنایی آن‌ها شده بود، نفرین می‌کرد. خورشید چشم شیشه‌ای‌اش را به آسمان می‌انداخت و می‌گفت: «علم و دانش سرگرمی بچه‌های مدرسه‌ای است.» اشرف می‌گفت: «تو باید همچنان مرغ‌فروش ملعون کور می‌بودی؛ فقط به‌درد همین کار می‌خوری.» اولین بار میان سروصدا و جیک‌جیک مرغ‌ها و جوجه‌ها همدیگر را شناختند. هرگاه هم را می‌دیدند، صدای مرغ‌ها یادشان می‌آمد. آن روزها به‌دستور مادر بزرگ، انبارهای خالی را پُر از مرغ کرده بود. هزاران مرغ سفید را که اولین بار بود در شهر دیده می‌شدند، با کامیون‌های بزرگ در قفس‌های کوچک می‌آوردند و در جاده پیاده می‌کردند. آن روز تمام بدن خورشید جادوگر را پُر مرغ پوشانده بود. مدت‌ها بود که به‌خاطر لعن و نفرین اهل بازار، دست از

سبببافی برداشته بود. احساس می‌کرد بین این مرغ‌ها آموده‌تر است. اگر از بغل به او نگاه می‌کردی، شبیه یک مرغ کور گنده بود. هیچ‌کس نمی‌داند چه‌کسی آدرس خورشید را به اشرف داده بود؛ اما گمان می‌رفت که یکی از پرنده‌فروشان یا کسانی که عاشق جمع‌آوری خروس‌های جنگی هستند یا یک کبک‌باز از دوستان اشرف مقدمه‌ی این آشنایی را فراهم کرده باشد؛ با این حال، بسیار عجیب بود. انگار که از سال‌ها پیش همدیگر را بشناسند، انگار که اندیشه‌ی آفریده شدنشان هم‌زمان شکل گرفته باشد. یک ساعت تمام، این به آن می‌گفت: «من تو را فلان‌جا دیده‌ام.» و آن به این می‌گفت: «نه، من تو را آن‌جا دیده‌ام.»

نه مادر بزرگ! آن‌ها هرگز همدیگر را ندیده بودند. تازه بعد از گذشت ده‌ها سال از مرگ اشرف، شخصی این‌جا آمد که خودش را پسر خورشید جادوگر معرفی می‌کرد. مأموریت او این بود که رازهایی را برای مادر بزرگ آشکار کند، رازهایی که بیشترشان را خودمان هم می‌دانستیم، اما باید این حرف‌ها به تأیید خورشید می‌رسیدند تا بتوانیم واقعی بودن رویدادها را باور کنیم. از زبان آن پسر فهمیدیم که خورشید تا قبل از این‌که به این شهر بیاید، شکارچی پلنگ‌های نایابی بوده که به‌ندرت و یکی‌یکی در بلندی‌های کوهستان ظاهر می‌شدند. او پوست پلنگ‌ها را به بازرگانان ترکیه‌ای می‌فروخته که با آن، دامن کوتاه و تن‌پوش زنانه می‌بافته‌اند و به دختران جوان بازیگر و خواننده‌ی ترکیه‌ای می‌فروخته‌اند تا باهاشان عکس بگیرند. بعد از مرگ اشرف، خورشید دوباره برگشته به کار شکار پلنگ‌هایی که هر روز تعدادشان کمتر می‌شده؛ اما پیدا بود که این آشنایی نوعی قضا و قدر و سرنوشت بوده که سر راه اشرف قرار گرفته و او را به‌سوی مرگ کشانده است و خورشید را هم ناگزیر به‌سوی شکار پلنگ‌هایی برگردانده که روزی چشم او را کور کرده‌اند.

روزی که اشرف او را دید، سیاهی پاهایش از صندل‌های پاره‌ای که نزدیک



بود از هم وا بروند، پیدا بود و تمام بدنش پوشیده بود از پَر و پِیخال مرغ‌ها. اشرف او را در حالی دید که داشت قفس بزرگی پُر از مرغ بالای دیگر قفس‌ها می‌گذاشت. بوی عرق تند و کشنده‌ای از بدنش می‌آمد، عرقی کهنه و قدیمی که بوی چرک و کثافت سال‌ها را به خود گرفته بود. به‌نظر می‌آمد که چشم شیشه‌ای او از چشم طبیعی‌اش درنده‌تر و بی‌رحمانه‌تر نگاه می‌کند. با لُپ‌های گوشتی و پایین‌آمده‌اش، با آن سبیل کوتاه‌شده‌اش، شبیه مُلای یکی از روستاها بود. آن روز با یک دستمال گُل‌گلی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. مثل کفتار پیری بود که وِزِوزِ پوچی بی‌اندازه‌ای او را دچار اندوه و گیجی همیشگی کرده باشد. مثل کسی که خود را از حقیقت معلومی بی‌خبر نشان دهد، گفت: «تو فرزند سلطان‌بگی؟» خدای من... انگار سلطان‌بگ را شناخته باشد یا اسمش را شنیده باشد یا چیزی در مورد سرگذشت او خوانده باشد... «من اشرف‌ام. پسر سلطان‌بگ هم نیستم. من پدر ندارم...» با آن چشم شیشه‌ای‌اش، طوری او را نگاه می‌کرد که انگار بخواهد خون او را درون رگ‌هایش ببیند. همه اشرف را در حالی دیدیم که پیراهن زردرنگ یقه‌گشادی به‌تن کرده بود، از آن پیراهن‌ها که چند سال بعد فقط سبزی‌فروش‌هایی که از روستا به شهر می‌آمدند، به‌تن می‌کردند. از میان آن‌همه بوی نامطبوع میوه‌های گندیده در قفس‌ها و مرغ‌های مُردارِ پرت‌شده زیر چرخ کامیون‌ها، به او نزدیک شد و گفت: «من اشرف‌ام. پدر هم ندارم... بردارم پدر دارد، اما من فقط مادر دارم.» خورشید دیگر حرفی نزد. او عادت داشت فقط در دل تاریکی شب حرف‌های مهمش را بزند، در انبارها، در اتاق‌های مخفی. در جاهایی که همدیگر را ملاقات می‌کردند، او چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و در تاریکی صحبت می‌کرد. شاید در تاریکی بهتر می‌توانست حرف بزند. حرف که می‌زد، گمان می‌کرد اشرف یا دارد به جای پنجه‌های آن پلنگ نگاه می‌کند یا به چشم پوچ و تهی و از حدقه درآمده‌اش. در آن تاریکی بارها از این سمت اتاق به آن سمت می‌رفت و برمی‌گشت. با چشم

مصنوعی‌اش بازی می‌کرد و نقشه می‌کشید. هر بار هم نقشه‌هایش را برهم می‌زد. به این فکر می‌کرد که نگهبانان را سنگ کند یا مانند اول کار، تازی‌ها را تا مدت‌های مدیدی عقیم کند. گاهی اشرف خوابش می‌برد، اما حتا در خواب صدای گام‌های او را می‌شنید که انگار بر جاده‌ای شیشه‌ای راه می‌رفت و می‌گفت: «جادو همه‌چیز است... تا مردم را فریب ندهی، نمی‌توانی آزادشان کنی... همه‌چیز است... همه‌چیز...»

مادر بزرگ، آن‌ها یک روز تصمیم گرفتند سرهنگ را بکشند. آن روز من راننده‌ی سرهنگ بودم، سرهنگی که مثل بز لاغر و پیری چانه‌اش را به روی سینه‌ی بی‌مو و خال‌دارش خم می‌کرد. محافظان او در پشت اتومبیل باید تفنگ‌هایشان را به سمت خیابان نشانه می‌گرفتند. این دستور سرهنگ بود. آن روز که سوار ماشین شد، مثل همیشه دستی به پیراهن زد تا بفهمد جلیقه‌ی ضدگلوله را به پیراهن جدیدش دوخته‌اند یا نه. می‌دانست که زنانش به‌عمد ضدگلوله را به لباس‌هایش نمی‌دوزند تا از خطرات احتمالی در امان نباشد. به پیراهنش که دست کشید، خیالش آسوده شد و روی صندلی ماشین خوابش برد. تا به حال یک بار هم نشده بینم توی این اتومبیل خوابش نمی‌برد. می‌خواهد و در خواب با خودش حرف می‌زند: «... هنگامی که خبر آوردند... او در قصر خودش خوابیده بود...»، «گردبادی کلاه پسر بی‌مویش را با خود برد...» گاهی صدای وحشتناک برهم ساییدن دندان‌هایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «... باید او را در شبی بی‌ستاره می‌کشتند.» گاهی که از حرف زدن بلندبلند خود از خواب می‌پرید، با صدایی وحشی و بی‌رحمانه می‌گفت: «آهای تو! هیچ‌کدام از حرف‌هایی را که می‌شنوی، نباید برای کسی بازگو کنی.» آن روز که توی بازار از ماشین پیاده شدیم، حالش طوری بود که انگار نیرویی قلبش را فشرده باشد و ناراحت باشد. سن پیش خودم این حالت را به دیدن آن دختران زیبایی نسبت دادم که با مادرانشان به بازار آمده بودند. آن روز از هر روز دیگری سنگدل‌تر

بود. به دستیارانش دستور داد: «همه‌ی ظرف‌های ماست را بشکنید.» در عرض ده دقیقه دیدم ده‌ها زن ماست‌فروش از زیر شلاقِ دستیاران سرهنگ فرار می‌کنند. آن‌قدر ماست در خیابان‌ها ریختند که از دور انگار برف باریده باشد. همه‌ی ظرف‌ها را شکستند و به فاضلاب‌ها ریختند. سر ماست‌فروش‌ها را توی ماست‌هایشان فرو می‌کردند. وای خدای من! در عرض چند دقیقه همه‌ی مغازه‌داران در مغازه‌هایشان را بستند و پا گذاشتند به فرار. قصاب‌ها گوشت‌های آویزان به چنگک مغازه‌هایشان را رها کردند و از آن‌جا گریختند. کودکان دست‌فروشی که کنار خیابان، قرص مسکن و آدامس طبیعی و فیلم دوربین و ساعت می‌فروختند، همه دویدند توی انبارهای تاریک و درها را بستند. دستیاران او همه‌جا را گشتند. فروشگاه‌ها خالی شد. مغازه‌ها آن‌قدر خالی بودند که انگار غارت شده باشند. مادر بزرگ! آن‌ها همه‌ی سبزی‌فروش‌ها را بازداشت کردند. سرهنگ به مغازه‌ی پرندفروشی رفت و بعد از خوردن یک فنجان چای در آن‌جا، دستور داد تا در قفس‌ها را باز کنند و همه‌ی پرنده‌ها را آزاد کنند. به نزدیکی نانوائی بزرگ شهر که رسیدیم، جایی که سینماها و تخمه‌فروش‌ها و بستنی‌فروش‌ها بودند، همه‌ی بچه‌ها را زیر مشت و لگد گرفتیم و کتاب‌هایشان را انداختیم توی گندآب قهوه‌خانه‌ها و کبابی‌های آن طرف خیابان. در این لحظه احساس کردم نگاهی تیزتر از نگاه‌های گذشته مراقب ما است. احساس کردم گام‌هایم سست شده. می‌خواستم فرار کنم. تُف به سرهنگ! لعنت به این نان که من درمی‌آوردم و به بچه‌هایم می‌دادم! تُف به سرنوشت بچه‌هایی که من آن‌ها را بزرگ خواهم کرد! سرم سنگین شده بود. چشمم داشت سیاهی می‌رفت. از فلکه که دور می‌زدیم، هنوز خیال فرار در سرم بود. سرهنگ با حالتی دوستانه دستم را گرفت و باهم به چایخانه‌ی باغ صنوبرها رفتیم. تازه از مقابل باده‌فروشان رد شده بودیم که نگهبانان سوار ماشین‌هایشان شدند و ما هم سوار ماشینمان شدیم. سرهنگ دوباره به صندلی تکیه داد و دستی به پیراهنش زد تا مطمئن شود

جلیقه‌ی ضدگلوله‌اش نیفتاده. آهی از سر اطمینان کشید. من در آن لحظه خواستم گاز بدهم و راه بیفتم. خدای من، نتوانستم حرکت کنم. دست‌هایم خشک شده بودند. احساس کردم دارم می‌افتم. انگشتانم تکان نمی‌خوردند. پاهایم مست شده بودند. چشمم سیاهی می‌رفت. می‌خواستم فریاد بزنم سرهنگ، فرار کن! صدای شلیک گلوله‌ها به گوشم خورد و شیشه‌های خُردشده‌ی اتومبیل و خون ریخته‌شده باهم قاتی شده بودند. آخرین چیزی که از آن حادثه یادم مانده، این است که نیرویی مرا همچون گرز محکمی محکم پرتاب کرد. دیدم سرهنگ مثل جوجه‌ای زخمی به صندلی چسبیده و جیغ می‌کشد. حتا بعد از گذشت این همه سال و خراب شدن بازار و سوختن بازارچه‌ها و ریزش ساختمان‌های بلندی که بعد از طوفان و زلزله و جنگ فرومی‌ریختند، هیچ‌یک از ما لحظه‌های تاریک آن روز را از یاد نبرده‌ایم. چهار کامیون پُر از سرباز بودیم با تک‌اتومبیل سرهنگ. همه دیدیم که کامیون اول حرکت کرد. کامیون دوم هم حرکت کرد. نوبت اتومبیل سرهنگ شد تا وسط آن‌ها حرکت کند. ناگهان از آن طرف خیابان مردی را دیدیم که به من و سرهنگ نزدیک شد... نه مادر بزرگ، نپرس! چیزی با خود نداشت. عینک دودی زده بود و به ما نزدیک شد. در این لحظه متوجه جوان لاغری شدیم که با تپانچه و روپوش سفیدی از پشت کامیون مبهوت‌مانده‌ی پلیس‌ها، با سرعتی که در توان هیچ‌کس نبود، شروع به تیراندازی کرد. شش تیر شلیک کرد. سه گلوله به دستیاران خورد و دو تیر به شانه‌های من اصابت کرد و یک تیر هم کمی لاله‌ی گوش سرهنگ را خراشید و از آن طرف به تیر چراغ‌برق خورد و بر زمین افتاد.

در حین فرار کردن از میان آن جمعیت سراسیمه و وحشت‌زده که در خیابان و بازارچه‌ها و کوچه‌ها فرار می‌کردند و کار و کاسبی‌شان را رها می‌کردند و چرخ‌دستی‌های سبزی و میوه و آجیل را واژگون می‌کردند، خورشید جادوگر به اشرف گفت: «می‌ترسم سرهنگ را زده باشی.» نه مادر بزرگ، اگر او را زده بود،

دیگر احتیاجی نبود تا دوباره در روز کارناوال تمام نیروی خود را جمع کنیم و بار دیگر تلاشمان را به کار بندیم. مثل کودکانِ صاف و ساده، تمام ماجرا را برای احمد جفاکار بیان کرد. به او گفت که این بار باید در روز کارناوال با وساطت او خودش را به طویله‌ی اسب‌های سرهنگ برسانیم تا وقتی سرهنگ خواست سوار اسبش شود، او را تیرباران کنیم؛ اما او نمی‌دانست با گفتن این حرف‌ها به احمد، طرح آخرین نقشه‌ی زندگی‌اش را می‌ریزد و دیگر باید با زندگی خداحافظی کند و درون پیچ‌وخم‌های مرگ بیفتد.

آه مادر بزرگ! از آن روز به بعد او نمی‌توانست به راحتی قدم بزند. گاهی به اتاق تاریک خود برمی‌گشت و چند روزی آن‌جا می‌ماند. نه مادر بزرگ! درون قصر هم قدم نمی‌زد. در را به روی خودش می‌بست و پرده‌ها را می‌کشید. جز در شب‌های تاریک، بیرون نمی‌رفت و پیاده روی نمی‌کرد. هنگامی که پلیس و تازی‌ها انبارها و اتاق‌ها و مغازه‌ها را تفتیش کردند، بدون این‌که آشکارا نامی از او ببرند، به دنبال او بودند. او نیز چندین روز تشنه و گرسنه در تاریکی اتاق خود را حبس می‌کرد. نه... مادر بزرگ، بگذار کسی نفهمد، من به دختران باک‌ره‌ی تو مشکوک‌ام... همه‌ی آن‌ها با مردان سرهنگ و نگهبانان خوش‌قیافه‌ی او رابطه دارند.

مادر بزرگ! او روزگاری در این آرزو بود که بتواند خیال کشتن سرهنگ را از سرش بیرون کند. تو هم او را دل‌داری می‌دادی و هزار بار وعده‌ی بخشش او را از سرهنگ و مردانش می‌گرفتی. به او می‌گفتی: «اگر خودت را تسلیم کنی، مثل پدری مهربان با تو رفتار می‌کند. تو نمی‌دانی که چه مرد نازنین و مهربان و تنهایی است.» «نه مادر، من پدر ندارم. می‌خواهم بدون پدر بمیرم. دیگر هر جا بروم مرا خواهند کشت.» می‌ترسید... «وای مادر! این دختران تو مرا به کشتن خواهند داد. به من پول بده، به سرزمین بسیار دوری می‌روم و هرگز بر نمی‌گردم. می‌روم و خود را از شر هر چیزی خلاص می‌کنم، از شر تو، سرهنگ، از عشق

ناکام و بی‌حاصل این دختران سنگدلت.» اما خیلی زود از این حرف‌ها پشیمان می‌شد. شبی ده بار تمام شهر را برای یافتنش زیرورو می‌کردند. تا این‌که آن دوست خائنش نقشه‌ی او را برایشان فاش کرد. سال‌ها بعد از آن حادثه وقتی به دنبال کشف واقعیت آن روزها بودیم و به کمک مأموران امنیت، در سرداب پُر از مورچه و سوسک، صدها گزارش خاک‌خورده درباره‌ی این ماجرا پیدا کردیم، دانستیم که آمدن آن‌همه زن رباخوار به مراسم تعزیه‌ی اشرف فقط به منظور یافتن راهی برای شکار و دستگیری آن مرد جادوگر و دوستانش بوده است. هنگامی که صفحه‌های زردشده و پاره‌پاره‌ی گزارش‌های گوناگون را ورق می‌زدیم، فهمیدم که همه‌ی آن‌ها در مورد وجود داشتن یا نداشتن این مرد چقدر مردّد بوده‌اند، طوری که واقعیت وجود خورشید تا آخرین گزارش هنوز برایشان روشن نشده بود؛ اما افرادی که در آن چند ساعت کوتاه عزاداری در قصر بودند، همه به وجود جاوگر شجاعی در قصر معترف‌اند که در آن روز موجب به‌راه افتادن بزمی شد که تا سال‌ها بعد نتایجش هنوز تأثیرگذار بودند و از بین نمی‌رفتند...

«جناب سرهنگ! من خودم مرد چشم‌شیشه‌ای را دیدم که جای چنگال جانوری صورتش را زخمی کرده بود.» سعید سلطان‌بگ در هنگام گشت زدن در یکی از خیابان‌ها این را به سرهنگ گفته بود، اما در دیگر گزارش‌ها خیال و واقعیت، قطعیت و تردید، به اندازه‌ای باهم آمیخته بودند که کسی نمی‌توانست به معنای واقعی حوادث پی ببرد. هیچ‌کدام از توصیف‌هایی که در گزارش‌ها آمده بود، شبیه دیگری نبود؛ یکی در گزارشش او را مردی توصیف کرده بود که پشت سرش دو بال دارد؛ دیگری او را مثل سنجاب پشم‌آلود بزرگی توصیف کرده بود؛ یکی از رباخواران در گزارشش نوشته بود که ظاهراً او را به شکل انسان بی‌سری دیده که از دست‌شویی‌ها بیرون آمده و دکمه‌های شلوارش را بسته است. یکی دیگر او را فقط یک دست توصیف کرده بود که در زیرزمین‌ها، صندوق‌ها و سرداب‌های تاریک جست‌وجو می‌کرده و به دنبال نامه‌ها و کاغذها و اسراری

بوده که بعد از مرگ اشرف نباید به دست کسی می‌افتاد. مادر! من خودم آن دست را دیدم که در میان گریه‌های جمعیت درون اتاق، در آن شلوغی کُشنده، به آرامی از لابه‌لای عزاداران رد می‌شد، عزادارانی که به جز بدن پاره‌پاره‌ی اشرف چیز دیگری نمی‌دیدند. رد شد و به آرامی از زیر پتو با ناامیدی جیب‌های آن مُرده‌ی غمگین را گشت. «مرا ببخش ای دوست عزیز! همه‌ی کاغذها را در اداره‌ی پلیس از جیب‌هایم بیرون آوردند.» این را اشرف با صدایی که از ژرفای دنیای دیگری بیرون می‌آمد، به او گفت. در سرداب‌های تاریک او را دیدم. دستی خسته و بی‌طاقت بود. داخل کمد‌ها و تشک‌ها را به دنبال رازی می‌گشت. دیدم توری صندوق‌ها را جست‌وجو می‌کرد. قفل کوله‌پشتی‌هایی را می‌شکست که اشرف سبک و خالی آن‌ها را از اتاق بیرون می‌برد و درحالی که سنگین و پُر بودند، برمی‌گرداند. مادر! مطمئن‌ام آن مرد که زندگی‌اش را به خطر انداخته بود، آمده بود تا قبل از رباخواران دستش به اسرار بیفتد و آن‌ها را آتش بزنند. مادر بزرگ! همگی سردی و لرزش دست‌هایش را روی سینه‌هایمان حس می‌کردیم که آهسته به زیر لباس‌هایمان دست می‌برد تا بداند آیا چیزی از اسرار اشرف را پنهان نکرده‌ایم. گمان می‌کردیم که آن دست و زش نسیم خنکی است، اما خدای من! او دست بی‌شرم مردی بود که از درِ پشتی وارد شد و خودش را میان مردان عزاداری انداخت که همراه با جنازه به سوی مسجد و قبرستان می‌رفتند.

مادر بزرگ! مثل عروسک آرایش‌اش کرده بودند. آن مشتی موی چپانده در دهانش را بیرون کشیده بودند. موی سرش را شانه کرده بودند. زخم بزرگ پیشانی‌اش را پوشانده بودند. پلک‌هایش را بستند. زخم‌هایش را پُر از پنبه‌های معطر کردند و با تکه‌ای از کفن سفیدش گل‌ویش را پیچیدند. روی جای پنجه‌های سیاه مقداری پنبه‌ی سفید گذاشتند. زبان بریده‌شده‌اش را از کف دستش بیرون آوردند و جداگانه در کنار جسد نهادند. چیزی نمانده بود که او را

برداریم و به‌سوی قبرستان حرکت کنیم... نه، چیزی نمانده بود. درحالی‌که سمفونی آن گریه و شیون در همه‌جای قصر به یک اندازه بلند بود، ناگهان همه بوی نابهنگام عجیب تازی‌ها به مشامان خورد که همچون گردبادی همراه با سعید سلطان از در و دیوار و پنجره‌ها خودشان را رساندند توی اتاق.

مردی که سال‌های سال بود به این قصر پا نگذاشته بود و حتی از آن کوچه نگذشته بود، مردی که روزی از روزها چمدان لباس‌هایش را برداشته بود و در را محکم پشت‌سرش بسته و آغوش مادرانه را انکار کرده بود... هیچ‌کس در چنین لحظه‌ی درنده و وحشتناکی، در غروبی چنین غمناک، انتظار آمدن او را نداشت.

مادر بزرگ! از در و پنجره و پشت‌بام‌ها پریدند تو و میان ما ایستادند. چشم باز کردیم و دیدیم که تازی‌ها در پشت‌بام‌های بلند ایستاده‌اند و به ما نگاه می‌کنند. با پوزه‌های دراز و درنده‌ی خود بو می‌کشیدند. به راه‌پله‌ها و روی سکوها نگاه می‌کردند و پارس می‌کردند. معلوم بود بوی آن مرده اذیت‌شان می‌کند و ماجرای دیشب را یادشان می‌آورد.

«مادر!... جسد او کجا است؟ کجا است جسد آن فرشته؟ بگذارید او را ببینم، مادر جان! دست را به من بده. در این روز شوم و نحس دست را به من بده.» سعید سلطان‌بگ با این فریادها از میان درخت‌ها به‌پیش می‌آمد. چهره‌ی مرد مظلوم و گریانی را به خود گرفته بود. با آن نگاه زرد و خاکستری‌اش که در مردمک‌هایش برق می‌زد، عصای اقتدار و گوشه‌گیری درخشانی را به دست گرفته بود: بزرگی و اقتدار بی‌اندازه‌اش بر انسان‌ها و جانداران و پرندگان و گل‌ها و درختان این سرزمین، و درعین‌حال، اقتداری که نمی‌توانست به روح و روان خود او دست یابد و رام‌شان کند. آن روح ناآرام که شب‌ها او را به عذاب و ناآرامی خاصی می‌کشاند و مجبورش می‌کرد، با دستان خود، گردن پرندگان را بشکند یا با شلاق به جان تازی‌ها بیفتد تا آرام شود. اگر کسی اتفاقی از کنار



قصر او می‌گذشت و پنجره‌ی اتاق او در آن لحظه باز می‌بود، صدای ناله‌های دل‌خراشی را می‌شنید که از درون او برمی‌خاست و به خیابان‌ها می‌رسید و آرام‌آرام درون رگ و ریشه‌ی تمام رازهای این سرزمین نفوذ می‌کرد. خدایا! چقدر ریاکار بود. عصایش را چنان به‌سوی آسمان بلند کرده بود که انگار پادشاهی است که بر خدا شوریده است.

«برادر عزیزم!... برادر مهربان و دوست دوران کودکی‌ام! جسد پاکت کجا است؟ مادر به من بگو کدام دست خانی این جنایت را مرتکب شده است؟» حتی تازی‌ها اشک‌های دروغین می‌ریختند. در راهروهای طولانی قصر راه می‌رفت و عصایش را مثل بیرق عدالت بر زمین می‌کوبید. مادر بزرگ! ما، دخترانی که سعید را مردی اخمو و بیگانه و بی‌رحم می‌شناختیم، مردی که تازی‌هایش را از ما بیشتر دوست دارد... نه، مادر بزرگ! آن روز ما او را نشناختیم. لاغرتر، قدبلندتر، سنگدل‌تر، و چشم‌هایش از گذشته گودافاده‌تر و نگاهش از گذشته بی‌رحم‌تر بود. پیدا بود که امروز از روزی که تخت‌خواب و کمند لباس‌ها و جاکفشی‌ها را آتش زد و از قصر فرار کرد، بسیار بی‌رحم‌تر و سنگدل‌تر است. معلوم بود روزهای خوش و خرم و شاد زیادی در زندگی دیده، شادی‌ای که هرگونه رحم و مروت و عشق و دوستی را در او کشته است. گاهی که سرهنگ به قصر مادر بزرگ می‌آمد، اگر در گوشه‌ای او را تنها می‌یافتیم، از او می‌پرسیدیم: «جناب سرهنگ! سعید مشغول چه کاری است؟» او همیشه با خنده‌ی تلخ و وحشتناکی به ما می‌گفت: «مشغول چه کاری است؟! مگر سعید کاری بلد است، جز این‌که با آن تازی‌های وحشی تمام شهر را نابود کند؟» آن روز که او را دیدیم، احساس کردیم که در این سالیان دراز جدایی، آن نفرت و کینه‌ی بی‌هدف و بی‌نتیجه میان ما و او بسیار عمیق‌تر شده است. راهزن زردرنگی بود که با عصای دستش می‌خواست مادر بزرگ را فریب بدهد و سوگند می‌خورد که نگذارد خون اشرف هدر برود. از انتقامی حرف می‌زد که قرار بود

تمام شهر را به‌خاطرش نابود کند. در اتاق پذیرایی قدم می‌زد. ناگهان تپانچه‌اش را بیرون کشید و به‌سوی بیچاره‌هایی گرفت که پرندگان کاغذی کودکان بالای سرشان پرواز می‌کردند و جلوی پایشان به زمین می‌افتادند. مقابل آینه‌های درون اتاق که رسید، در صفای آینه‌ها چهره‌ی واقعی‌اش را دیدیم. در یک لحظه آینه‌ها گریه‌هایش را به نیشخند و عصایش را به شلاق سرخ‌رنگ و ناراحتی‌اش را به آشفتگی قاتلی تبدیل کردند که بی‌اراده به صحنه‌ی جنایت برمی‌گردد و بالای سر مقتول می‌ایستد.

مادربزرگ! فقط من توانستم از آن‌سوی مرزهای تاریکِ مرگش چهره‌ی واقعی او را در آینه ببینم. آینه‌ای که به‌خاطر جایگاهش به‌آسانی دیده نمی‌شد، چهره‌ی حقیقی تمام کسانی را که آن روز در آن جنایت شرکت داشتند، نشان داد. یک آن، پوست واقعی او را دیدم، دور از هر فریبی، دور از اشک‌های دروغینی که بر پوست جانورآسا و زردرنگش سُرمی خورد. با نگاه وحشی ازدهایی خفته که خودش را توی تاریکی پنهان کرده باشد، نگاه می‌کرد و خودش را روی جسد می‌انداخت، روی آن مُرده‌ی آشفته که گمان می‌کردیم در آن حالتِ مرگ هم می‌خواهد از چنگ او بگریزد. آن گل‌های آلاله را که در این فصل سال، نابهنگام بر سینه‌ی زخمی و بی‌جان او روییده بودند، له می‌کرد. بوی او بر تمام بوها چیره شده بود، حتی بر عطر سردی که از زخم‌های اشرف می‌تراوید. نفس‌های سنگین و تند او که در لحظه‌های پریشانی مجبورش می‌کردند پنجره‌ها را باز کند - که اگر این کار را نمی‌کرد، بوی تندش خود او را هم خفه می‌کرد - تمام قصر را پُر کرده بود. قصری که در این زمان کلبه‌ی احزان و ماتمکده‌ی اشک‌های پاییزی شده بود. با دیدن سعید و تازی‌هایش گریه کردن را فراموش کردیم. همه‌مان آرام و وحشت‌زده به مردی چشم‌دوخته بودیم که گاهی تپانچه و گاهی عصایش را به‌سوی ما دراز می‌کرد و گریه می‌کرد، گریه‌ای که جای آن‌که دلمان را به‌رحم آورد، می‌ترساندمان. احتمال داشت این گریه‌ها

آخرین قطره‌های عشقی باشد که در سینه‌ی متعفن یک آدم روانی جا دارد. به اندازه‌ای نفس‌ها و نگاه‌ها و فریادهایش گیج‌مان کرده بود که یکی از میان آن جمعیت، سراسیمه و آرام - چراکه ناگهان سمفونی گریه‌هایشان قطع شده بود - گفت: «مادربزرگ! پنجره‌ها را باز کن.»

سعید تک‌تک اتاق‌ها را می‌گشت. صدای فریادهای اشرف را که از چلچراغ و گلوی پرنده‌ها به پایین می‌بارید، نمی‌شنید... نمی‌دانم!... اما شاید آن جنازه می‌خواست از جایش برخیزد و او را از آن‌جا بیرون کند. احساس کردم که یک بار دیگر چشم‌های جسد پُر از اشک شده. سعید به سرعت از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفت، به دنبال سایه‌ی مقدس و تنهای مادرش بود که گاه‌گاهی با آن چهره‌ی غمگین و نگاه‌های نازکش می‌آمد و به جسد نگاهی می‌انداخت و زخم‌هایش را ساکت و مادرانه بو می‌کشید. بدون این‌که نگاه ترحم‌آمیزش را بر هیچ‌یک از ما دختران غمگین و چشمان پُر از اشک بیندازد، همان نگاهی که سال‌های گذشته از او دیده بودیم. در هیأت سایه‌ای تنها و باریک و جوان می‌آمد تا با دستانش محبت مادرانه را بینمان تقسیم کند و با نگاهی مطمئن اما بدون لبخند، از راهروهایی که خود برای یتیمان درست کرده بود، بگذرد، چنان‌که تا دم مرگ صدای تق‌تق گام‌هایش در گوشم طنین‌انداز خواهد بود.

«مادر کجایی؟» با فریادهایش پنجره‌ها را می‌گشود. در صندوق‌های قفل‌شده را باز می‌کرد. دهانش مثل صرعی‌ای که در حال غش در جهنم وجودش به دام بیفتد، کف کرده بود و برای همین، بوی نامطبوعش تمام آن قصر را پُر کرده بود. اولین بار بود که پس از سال‌ها به آن‌جا برمی‌گشت. گاهی در اتومبیل تازی‌ها در راه بازار، چشمش به مادرش می‌افتاد و می‌گفت: «مادر! هرگز به قصر عشق سوخته در راهروهای تاریک بر نمی‌گردم، قصر پُر از بوی عود و شمع‌های شب معراج و زنبورهای اطراف جعبه‌های خرما و شیرینی‌های شبِ برات... آخر مادر! می‌خواه‌ای مثل من میان آن ذکر و دعا و تهلیل چه کار دارد؟

نه... هرگز به آن قصر که شیشه‌های شرابِ مرا از سوراخ‌ها و زیرزمین‌هایش بیرون کشیدی و شکستی، برنمی‌گردم.» مادرش چترش را بالا می‌برد و می‌گفت: «آه، شیطان پلید!... اگر ابلیس فقط یک راه داشته باشد که به قصر من نفوذ کند، آن راه تویی و شیشه‌های شرابت.» پیش از آن که ناامیدی‌اش از آن دو پسر به جایی برسد که گاهی عکسشان را بگذارد تا ما نفرین‌شان کنیم، می‌خواست کاری کند که به راه راست برگردند، برای همین، اگر گاهی اشرف برمی‌گشت و از آن بطری‌های شراب آب می‌خورد، تا سه روز آب پاک را هم از او تحریم می‌کرد.

مادر! برگشته بود تا بر بالین جسد آن فرشته گریه کند. چنان خودش را روی آن جسد می‌انداخت که انگار می‌خواست آخرین نفس‌های حبس‌شده در سینه‌اش را هم از او بگیرد.

«قاتل مکار!...» این صدای خورشید جادوگر بود که در قالب یک شاهد بزرگ سخن می‌گفت. شاهی که احساس می‌کردم در هوای کربن‌زده‌ی آن اتاق همچون صدای گردبادی می‌پیچد، صدایی که شیشه‌ها را می‌شکست. احساس کردیم نزدیک است جام‌های مسی و گلدان‌های چینی از جای خود پایین بیفتند و لیوان‌های شیشه‌ای در دست عزاداران تَرک بردارد. مادر بزرگ! خورشید جادوگر در صبح جنایت، در یک کابوس آشفته و وحشتناک، صدای فریادهای اشرف را شنیده بود، کابوسی که در آن صدها کودک سرگردان در فاضلاب‌ها به دنبال خرگوش سفیدی بودند، در سنگلاخی درخشان که ناگهان مثل آینه‌ای شفاف می‌شد و در دلش ستاره‌های آماسیده می‌درخشیدند. هنگامی که از خواب پرید و آن شب بی‌ستاره را با آن ستاره‌های توی خوابش مقایسه کرد، آشفته شد. ابتدا گمان کرد این فریادها صدای پرنده‌ای است که شب‌ها در خوابش پرواز می‌کنند یا صدای توله‌پلنگ‌هایی که بی‌گناه آن‌ها را کشته بود. هنگامی که فریادِ «مرا نکشید!» به گوشش رسید، گمان کرد فریاد آن حیوانات زبان‌بسته است که در

زمان نفرت و ناراحتی‌اش در آن بلندی کوه‌ها شکارشان کرده؛ اما هرچه بیدارتر می‌شد، صدا واضح‌تر و منبع صدا مشخص‌تر می‌شد. برخلاف قوانین خواب، صدا هر لحظه بیشتر منبع زمینی خود را باز می‌یافت. وقتی بلند شد و از پنجره‌ی اتاق به دنیای تاریک بیرون نگاه کرد، احساس کرد آن چشم شیشه‌ای در داخل پیاله گریه می‌کند. در یک آن صدا فریاد کشید: «بگذارید مادر بزرگ مرا ببیند... بگذارید او مرا ببیند بعد بکشیدم.» با تمام توانش با دست بر سر خود کوبید و چون دیوانه‌ها به سرعت از میان مسافران کثیف خوابیده در راهروی هتل دوید. نگهبان هتل هم که از صدای فریاد اشرف از خواب پریده بود، به خورشید گفت: «دوباره در این نزدیکی‌ها دارند یک نفر را می‌کشند.» خورشید با تمام توان پشت‌بند در را برداشت و با شانه‌هایش با تمام قدرت در را فشار داد. هنگام باز شدن در چنان صدای مهیبی از آن برخاست که پرندگان سرگردان شب - پرندگانی که از بالای مناره برخاسته بودند و برای استراحت کوتاهی این‌جا نشسته بودند - پَر زدند و در آسمان تاریک شب سرگردان شدند.

مادر! مرا ببخش... آسمان هنوز بسیار تاریک بود و تمام ستارگان خاموش شده بودند. آن شب فقط صدای او و صدای نانوایی‌های دوردست و حمام شهر به گوش می‌رسید، فریاد دل‌خراشی که از تمام نقاط شهر به گوش می‌رسید: از اوکالپتوس‌های زردرنگ، از زیر کرکری مغازه‌ها، از آن‌سوی قفل‌های آهنین بازارچه‌ها. سر هر کوچه و خیابانی احساس می‌کردی که جنایت‌کاران در کار جنایت‌اند... مثل دیوانه‌ها به هر طرف می‌دویدم، اما جز تاریکی چیز دیگری نمی‌دیدم و جز آن تاریکی وحشتناک اثری از هیچ چیز دیگری نبود. گاهی بالای سرم کبوتران پرواز می‌کردند... به خدا مادر بزرگ! به تو دروغ نمی‌گویم. آن شب دیدم که مُردگان گورستان که فقط جمجمه‌شان باقی مانده بود، هریک شاخه‌ای درخت دستشان گرفته بودند و با صدایی که معلوم بود سال‌ها است به سکوت خو کرده، از من می‌پرسیدند: «دوست عزیز! تو می‌توانی ببینی... این فریادها از

کجا می‌آیند؟» خودشان بودند، مادر بزرگ... مرده‌ها بودند، همان‌ها که می‌دانستند زنده‌ها به کمک آن فریادها نخواهند رفت... اما آن‌ها هم به خاطر فراموش کردن راه‌ها و خیابان‌های شهر - که دیگر در زندگی پس از مرگ به آن احتیاجی نداشتند - و تاریکی شدید هوا، توی شهر گم شده بودند. صبح که شد و آن شاخه‌های شکسته را دیدیم، مردم شهر فکر کردند که گردباد آن‌ها را شکسته و در خیابان‌ها به جا گذاشته است. من هم داستان مرده‌های شاخه‌به‌دست را تغییر دادم و گفتم که گروهی روحانی نابینا بوده‌اند که از مسجد شهر و نماز صبح برمی‌گشته‌اند.

مادر بزرگ... هنگامی که کار از کار گذشته بود، صدها مرد مست و سرخوش داشتند از کوچه‌های شهر رد می‌شدند؛ آن‌ها از زیر ناقوس کلیسای مسیحیان گذشتند و سوار بر اسب‌های شاخ‌دارشان به سرعت گریختند. در آن لحظه مدتی بود که آن گردباد مرموز داشت می‌وزید. مدتی بود که صدای اشرف برای همیشه خفه شده بود. می‌دانستم که دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند اشتباهی را که زندگی و زمان و بدسرشتی انسان مرتکب شده از بین ببرد. آن گردباد هم می‌آمد و قدرت قاطع طبیعت را برای انسان به نمایش می‌گذاشت... خورشید جاوگر این‌گونه ماجرا را برای مادر بزرگ تعریف کرده بود... اما کی؟ در چه زمانی و کجا؟ هیچ‌کس نمی‌دانست.

فریاد کشید: «قاتل حیل‌گر... تازی‌هایت را از سر راه جسد دور کن.» تازی‌ها با شنیدن نام خود همه بر سر پنجه‌هایشان ایستادند و گوش‌هایشان را تیز کردند و مثل این‌که لرزش سردی بر اندامشان افتاده باشد، همه سر جایشان صاف ایستادند. مرغ‌فروشان که قبلاً خورشید را می‌شناختند، اولین کسانی بودند که پس از اوزیرلب آهسته می‌گفتند: «دستان کثیف را از جسد دور کن... برادرکُش کثیف... قایل جنایت‌کار...» «آه مادر بزرگ!... می‌شنوی؟ برادرم را کشته‌اند؛ حالا هم می‌خواهند مرا بکشند.» خورشید آن‌سوی جسد

اشرف دو قطره اشک در چشمانش برق می‌زد و چشم‌هایش را در چشم‌های خشمگین و خاکستری سعید دوخته بود...

(مادر! نگذار بر بالای جسد من دعوا کنند، این مرد دوست واقعی من در زندگی بود. با همراهی او بود که می‌خواستیم آن سرهنگ وحشی را به قتل برسانیم، کسی را که به خاطر او دختران زیبای شهر تمام سال مجبور بودند تا دیروقت در زیر نور شمع تکالیف مدرسه را بنویسند. آب را آن قدر گران کرده بود که دیگر کسی نمی‌توانست آب بخورد. بلیت سینما و سفر را آن قدر بالا برده بود که کسی نمی‌توانست به سینما برود یا سفر کند. با پول‌های مردم که به زور از آن‌ها می‌گرفت، در فکر خوش‌گذرانی و راحتی زندگی زنانش بود. مادر، می‌خواستیم سرهنگی را بکشیم که شب‌های تو را هراسان کرده بود، کسی را که زنان را در خون کشتارگاه‌ها فرو می‌کرد و باهاشان می‌خوابید. روده‌ی گاوها را به حلقوم دخترانی می‌کرد که خود را تسلیم او نمی‌کردند و تا خفه نمی‌شدند، دست از سرشان برنمی‌داشت. این مرد، خورشید جادوگر، یگانه فرد زنده‌ای بود که به کمک فریادهای من آمد. آن دیگری هم برادرم است، کسی که بالاخره وعده‌اش را عملی کرد، وعده‌ای را که روزها در پشت گنجینه‌ها، زیر درخت‌های قصر، در باشگاه تنیس و هنگام بازی آشکار می‌کرد. با مستی و سرخوشی در نزدیک انبارها مرا می‌گرفت و می‌گفت: «قسم به پستان‌هایی که هر دو از آن شیر خورده‌ایم، تو را خواهم کشت.» از همان روزی که به دنیا آمدم، او می‌خواست مرا بکشد: «تو محصول آبروریزی مادرم هستی، محصول شب‌های گناه‌کاری او...» این‌ها را او به من می‌گفت. از لبان پُر از پرندهام نفرت داشت... از موی پریشانم بیزار بود. هنوز بچه بودم، چاقو را بر گردنم می‌نهاد و می‌گفت: «شهادتین خود را بخوان. همین حالا می‌خواهم سرت را از بدنت جدا کنم.» می‌گفت: «تو پسرِ که هستی؟ ها؟... به من بگو پسرِ که هستی!» بر سینه‌ام می‌کوبید و می‌گفت: «تک‌فرزند دوم... تک‌فرزند دوم!... فقط یک تک‌فرزند

وجود دارد، آن هم من‌ام. فهمیدی؟... من!»

مادر! کاش حالا او را می‌دیدي، مثل جوجه‌کلاغ‌های ناآرام چوب‌دستی بزرگش را به جسد می‌کوفت و نگاه‌های وحشت‌زده و خیره و سراسیمه‌اش را در چهره‌ی ما می‌گرداند، چهره‌ی به‌گریه پریشان‌شده‌ی ما، پلک‌های بسته‌شده از اشک، سینه و یقه‌های زخمی دختران باکره، زلف‌های بیرون‌افتاده‌ی دخترانی که زودتر از سنشان پیر شده بودند، اندوه نعره‌وسانی که اندک‌آرایی کرده بودند و با عجله به مجلس عزا آمده بودند، نگاه‌ کودکان برهنه و تهی‌دستی که با چوب‌دستی‌های کوچکشان شیه به نیروهای لشکر مالاریا بودند. با سراسیمگی به تک‌تک ما نگاه می‌کرد و عصایش را می‌چرخاند... «آه، ای مرغ‌فروشان پینخال‌زده! می‌توانم کاری بکنم که از گرسنگی مجبور بشوید پینخال همان مرغ‌هایتان را بخورید. ای کوزه‌گران لعنتی! می‌توانم مانند غول سلیمان شما را برای همیشه در آن کوزه‌های کوچکتان حبس کنم و نگذارم بیرون بیایید... نمی‌توانم؟ کسی هست بگوید نمی‌توانی؟ تو ای یخ‌فروش ملعون! تو که زمستان‌ها برف و یخ خدا را می‌دزدی و در چاله‌ای پنهان می‌کنی تا تابستان آن را به مردم بیچاره بفروشی؛ می‌توانم در آن چاله‌ی برف برای همیشه تو را دفن کنم. و اما تو ای قورمه‌فروش بدبخت که هنوز سبد قورمه را زمین نگذاشته‌ای و به من می‌گویی: قایل جنایت‌کار. این قایل لعنتی تو کیست؟...»

مادر بزرگ! سپس نوبت خورشید جادوگر شد. «تو که هستی؟ می‌دانی که من از دیدن چشم‌های تو نمی‌توانم آرامش داشته باشم؟ آه... چشم شیشه‌ای‌ات را به من بده.» خواست چشم خورشید را از حلقه بیرون بیاورد. خورشید دست او را گرفت: «لطفاً دست کثیف را به جسد آن فرشته نزن.»... «مادر بزرگ! مادر!... کجایی؟» با تمام توان مادرش را صدا می‌زد. تازی‌هایش آماده بر چهار دست‌وپا ایستاده بودند و منتظر بودند سعید به‌شان فرمان دهد تا همه را لت‌وپار کنند. «مادر!... مادر! کجایی؟» محکم به درِ اتاقی می‌کوبید که به‌جز آن پیرزنان



و دوستان صمیمی مادر بزرگ و مردان مورد اطمینانش، کسی حق ورود به آن را نداشت. هنگامی که بالاخره مادر بزرگ با آن زلف سیاه و پروانه‌ی سیاه مادرانه‌اش جلوی درِ اتاقش ایستاد، برای اولین بار او را با آن لباس سیاهی دیدم که فقط هنگام خواب می‌پوشیدش...

آه مادر بزرگ!... تو خوابیده‌ای؟ یا در عزای این ماتم لباس سیاه پوشیده‌ای؟ «چه کار می‌کنید؟ می‌خواهید در خانه‌ی من چه کار کنید؟ می‌خواهید بالای سر جسد پسر من چه کار کنید؟» به صورت سعید که مثل جانوری فقط عصایش را از این دست به آن دست می‌گرفت، هیچ نگاه نمی‌کرد. دیگر از آن روز به بعد تا دم مرگ به صورت او نگاه نکرد. آن مرد محکوم شده بود که تا دم مرگ از نگاه مهربان مادرانه محروم باشد. مرغ‌فروشان و گدایان و مردان بی‌پاک از مردن، همه فریاد کشیدند: «مادر بزرگ! نگذار دست‌های کثیفش را به جسد این فرشته بزنند.» خدای من، همه چیز مثل روز حشر بود... من آن روز بچه بودم، اما آن لحظه را فراموش نکرده‌ام که نزدیک بود زیر دست‌وپای آن جمعیت خشمگین و گریان له شوم... هوای سنگین عطر آن مرگ به همراه بوی معطر موهای دخترانی که از کارناوال آمده بودند، درهم می‌آمیخت. کربن نفس‌های سعید و بخار تندى که از دهان تازی‌ها بیرون می‌آمد، نمی‌گذاشت نفس بکشم. زن چاقی پشت سرم بود؛ کله‌ی کوچکم میان پاهایش گیر کرده بود و گاه‌گاه یک بار هُل‌ام می‌داد و می‌گفت: «برو کنار! داری اذیت‌ام می‌کنی.» تا آن لحظه که یکی با صدایی گرفته و پُرخروش، مثل صدای غازی موقع سر بریدن، فریاد کشید: «مرگ بر سرهنگ!» چیزی ندیدم. این فریاد مثل رمزی مخفی در سرتاسر قصر طنین‌انداز شد. از داخل اتاق‌ها گذشت و آن‌سوی دیوارها رفت. از توی حیاط و لای درخت‌ها گذشت و به خیابان رسید و رهگذرانی که به‌سوی بازار می‌رفتند، آن را شنیدند. امواج را طی کرد و به حاشیه‌ی شهر رسید، تا این‌که به گوش کرولال‌هایی که تمام عمر حتا یک حرف نشنیده بودند برسد و آن را بشنوند...

با حروف بسیار بزرگ مقابل دیدگان نابینایانی ظاهر شد که مدت‌ها بود چنین حروف درخشانی را جلوی مردمکِ تا ابد خاموششان ندیده بودند.

«مادر، سرهنگ کیست؟» این را کودکی پرسید که در آغوش مادرش میان انبوه جمعیت گم شده بود. همه گریه می‌کردند. «مرگ بر سرهنگ» می‌گفتند. آن قدر با خشم گریه می‌کردند و با غضب به تازی‌ها نگاه می‌کردند که هیچ‌کدام نمی‌توانستند سعید را درست تلفظ کنند و همه «سحید» می‌گفتند. بغض حسرت و کینه گلویشان را گرفته بود. مرغ‌فروشان فریاد می‌کشیدند، کوزه‌گران می‌غریدند، خیاطان غریو برداشته بودند... آه مادر بزرگ!... فریاد سینه‌ی آن جمعیت با صدای تازی‌ها درهم آمیخته بود، تازی‌هایی که بیهوده میان آن جمعیت انبوه از مردان و زنان خشمگین و تشنه‌به‌خون به دنبال فرمانده غمگین و وحشت‌زده‌ی خود می‌گشتند، فرماندهی که ده‌ها دختر مدرسه‌ای سرش فریاد می‌کشیدند: «حیوان!... وحشی!... جانور!... جانور!...» مادر، نزدیک بود دیوارها را خراب کنند. سعید با نگاه وحشت‌زده و رنگِ زردش - که اینک شده بود مثل رنگ گلِ محمدیِ زردی که داشت پژمرده می‌شد - عصایش را در آسمان می‌چرخاند، بدون این‌که صدایش به تازی‌هایی برسد که خشم جمعیت وحشت‌زده‌شان کرده بود و با ناله‌های بیگانه و پشیمان از میان ما فرار می‌کردند. مادر بزرگ!... گنج دیوارها را می‌کنند. لامپ چلچراغ‌ها را می‌برند و می‌گفتند: «مرده‌باد سرهنگ.» عکس دیوارها را کنند. تصویر روزهای برفی را پاره کردند. تصویر دخترانی را که وسط مزرعه‌ی گندم ایستاده بودند، پایین کشیدند. قاب خالی عکس‌های اشرف زیر دست و پایشان شکست. عکس روزگار جوانی مادر بزرگ گم شد... وای مادر بزرگ! مجسمه‌های کوچکی روی طاقچه‌ها را شکستند. تصویرها را از دیوارها می‌کنند و می‌گفتند: «زنده‌باد آزادی!» بالای تک‌درختِ زرد و بیگانه‌ی توت رفتند. خودشان را رساندند بالای شاخه‌های بلند درخت گردو و آن‌جا شروع کردند رقصیدن. درخت را می‌تکاندند و فریاد

می‌کشیدند: «مرگ بر رئیس‌جمهور و بچه‌های مفت‌خورش.» بچه‌های شارلاتان و طاغی از گوشه‌ی پشت‌بام طبقه‌ی سوم آویزان شده بودند و همان‌گونه سوت می‌زدند که در سینما. از در و پنجره‌ها هرآن‌چه سالم مانده بود شکستند. عتیقه‌جات و زیورآلاتی را که روی میز اتاق پذیرایی و نمایشگاه کوچکی توی قصر چیده بودیم، دزدیدند. مجسمه‌ی مرد شبان‌عربی را که زیر نور ماه برای شترهای خواب‌آلودش نی‌لیک می‌نواخت، بردند. آن مرغ آهنی‌ای را که قلکِ دختران باکره بود، غارت کردند. آن قطار کوچکی را که روی ریل مدووری می‌چرخید به‌یغما بردند. میمون طبل‌زن اتاق بازی دوران بچگی اشرف را قاپدند. نعلبکی‌هایی را برداشتند که تصویر شاه و شاه‌بانو بر آن‌ها نقش بود و در مقابل هم طوری قرار گرفته بودند که انگار بخواهند همدیگر را ببوسند.

مادر بزرگ! زنانی را می‌دیدم که زنبیل‌های پُر از نان را برمی‌داشتند و بیرون می‌رفتند، زنانی که بوته‌ی گل‌های درخشان را از ریشه می‌کنند و زیر لباسشان می‌گذاشتند و بیرون می‌رفتند. لعنت بر آن‌ها!... لعنت بر آن‌ها!... جوراب‌های ابریشمی، گل‌یقه، یاقوت‌های شیشه‌ای و الماس‌های مصنوعی را می‌دزدیدند و فریاد می‌کشیدند: «مرگ بر سرهنگ و زن روسپی‌اش... زنده‌باد آزادی!» با دست‌وپا مشغول دزدی بودند، بسته‌ای کرم و روغن آرایش از جیب یک دختر مدرسه‌ای بیرون آوردم. سه شیشه عطر و یک پاکت سیگار و پیاله‌ای را در ساک دختر دیگری پیدا کردم. پنج قالب صابون را از خورجین پیرزنی بیرون آوردم که داشت از درِ پشتی اتاق خارج می‌شد. بچه‌ها گره‌ها را از یخچال بیرون آورده بودند و به دیوارها مالیده بودند؛ دوشاب‌ها را به سر و صورت و لباس‌های خود مالیده بودند و فریاد می‌کشیدند: «وای مادر!... مادر! کشته شدیم.»

مادر بزرگ! دانسته نیست چه‌کسی این فکر به ذهنش خطور کرد و گفت جنازه را در شهر بگردانیم... نه... آن‌ها به آن جسد هم رحم نکردند. بار دیگر او را بلند کردند. بار دیگر خون تازه را دیدیم که از زخم گلویش بیرون می‌آید. از

چشم‌های غمگین و لبان پُر از پرنده‌اش معلوم بود که می‌خواهد حرفی بزند، حرفی که هیچ‌گاه از دنیای مرگ به گوش ما نمی‌رسید. «چه خبر است، مادر؟ چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ آه که چه ننگی است! کودکان دست‌های کثیفشان را با کفتم پاک می‌کنند. مادر!... مادر پروانه‌ی سیاه و غمگین من!... چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ مادرِ عطرهاى تیز پاشیده به شب‌های روشن و خجسته‌ات! مادرِ یتیم‌خانه‌هایی که بچه‌هایش شب‌ها زیر پتو خودشان را خیس می‌کنند!... مرا کجا می‌برند؟ چقدر خجالت می‌کشم! چقدر تنهایم! در این لحظه‌ی سیاه مرگ کسی کنارم نیست، مادر! سرم به دیوارها می‌خورد. بوی آن گل‌های لعنتی دماغم را پُر کرده. می‌خواهم عطسه کنم و نمی‌توانم... آیا می‌برندم دفن کنند یا به جای دیگری می‌برندم؟»

می‌دانستم دوست داشتنِ ناگهانی و بی‌معنیِ ما، در آن روز، تنهاییِ پسری را که در سپیده‌دم مرگش همه به او پشت کرده بودیم جبران نمی‌کند... میان آن شلوغی و هیاهو سعید سلطان‌بگ گم شد. تازی‌های وحشت‌زده‌اش هریک به‌سمتی می‌گریختند. نه صدای پارسِ هم را می‌شنیدند و نه می‌توانستند سعید را پیدا کنند. در آن لحظه‌های خشم، محضِ سرگرمی، با چوب و چماق و سنگ به جان‌شان افتادیم. شکار کردن و کشتنِ آن تازی‌ها از هرکجا که شروع شده بود، تا دیروقتِ غروب در تمام محلات شهر ادامه یافت. آه مادر جان! پری‌بوسم را کشتند: آن گرسنه‌های بی‌همه‌چیز او را کشتند؛ سرش را از وسط نصف کرده بودند و در آن شاشیده بودند. شاه‌رخ‌ام را کشتند: شکمش را پُر از گوجه‌ی گندیده و بادمجان سیاه کرده بودند. عروسک‌ام را کشتند: هر دو چشمش را درآورده بودند و دو تکه پارچه را به‌جای آن‌ها در کاسه‌ی چشم‌های زیبایش فرو کرده بودند. شکر را کشتند: لنگه‌کفشی در دهانش چپانده بودند و بر آن نوشته بودند: «سعید سلطان‌بگ!»

مادر جان! بعضی از تازی‌ها به منزل برگشته بودند و بعضی دیگر پس از

دویدن بسیار به اطراف شهر رسیده و آن‌جا سرگردان شده بودند. زحمت زیادی کشیدیم تا دوباره توانستیم آن تازی‌ها را که برای اولین بار از انسان ترسیده بودند، بار دیگر رام کنیم. در غروب آن روزِ عزا که همه‌چیز در یک چشم به هم زدن وارونه شد، هیچ‌کس نفهمید که سعید سلطان چگونه خودش را از آن‌جا دور کرد. روز اول کارناوال هم کسی او را ندید. این‌که چگونه خودش را از چشم مردم گم کرد، کسی نفهمید؛ اما بی‌شک همان جاسوسانی که میان جمعیت بودند، خلاص‌اش کردند و از آن‌جا فراری‌اش دادند. مادر جان! او دروازه‌های غیب را گشود و در میان آن از چشم ما محو شد. دوستان خشمگین اشرف هم که آن‌جا بودند، بدون این‌که به نگاه‌های سراسیمه و خشمگین تو توجهی کنند، او را برداشتند، و تو در آن لحظه بسیار بی‌طرف و خجالت‌زده و ساکت بودی.

«دروازه‌ها را باز کنید برویم. به انتقام او برگزارکنندگان آن کارناوال را به آتش می‌کشیم.» در یک چشم به هم زدن به کوچه‌ها و خیابان‌ها ریختند و فریاد و هورا سر دادند. کسانی که تابوت را حمل می‌کردند، جلوی جمعیت می‌رفتند. هنوز از خم کوچه نگذشته بودیم که دیدیم هزاران سرباز مسلح تفنگ‌هایشان را به طرف ما گرفته‌اند. به این فکر نکرده بودیم که جلوی اسلحه‌ی آن‌ها چگونه مقاومت کنیم. در یک آن، باران گلوله بر سر ما بارید. کسی نمی‌دانست از کدام راه بگریزد. به سوراخ خانه‌ها پناه بردیم. از دیوار حیاط‌ها بالا می‌رفتیم. با هردو دست در خانه‌هایی را می‌کوبیدیم که هرگز به رویمان باز نشد؛ درپوش فاضلاب‌ها را برمی‌داشتیم و توی آن‌ها پناه می‌جُستیم... مادر بزرگ! کودکان را به شلاق و باتوم و کابل بسته بودند... ما هم فرار می‌کردیم. پای روی مرده‌های غلتیده در خون می‌نهادیم و کوچه به کوچه از دستشان می‌گریختیم. از روی پشت‌بام‌ها فرار می‌کردیم تا در کوچه‌های دورتر بتوانیم خودمان را نجات دهیم، اما آن‌ها باز جلوی ما سبز می‌شدند... خودشان بودند: سعید سلطان بگ و صدها ژاندارم قدبلند با سیبل‌های سیاه. به راست می‌گریختیم، می‌دیدم‌شان...

به چپ می‌رفتیم، می‌دیدیم‌شان. همه‌جا سعید همراهشان بود. حالا دیگر همه‌جا بود. دوستانمان هم برایمان تبدیل به سعید شده بودند. سایه‌هایمان هم سعید بودند. به جلو می‌دویدیم، می‌دیدیم که سر کوچه منتظر ما است. عقب را نگاه می‌کردیم، سر خیابان خودش را به ما نشان می‌داد... مادر جان! با دو دست تابوت را به دنبال خود می‌کشیدیم. خواستیم در خانه‌ای مخفی‌اش کنیم، اما کسی در را به رویمان باز نکرد. خواستیم او را روی شاخه‌های درختی بیندازیم با برگ پوشانیم، اما نتوانستیم. دوست من می‌خواست او را توی فاضلابی بیندازد، من نگذاشتم. دست آخر او را در مخروبه‌ای، پشت یک کُپه سنگ، پنهان کردیم تا با چشم‌های غمگین و اشک‌آلودش به آسمان نگاه کند. همه فرار کردیم. خودمان را در آتش‌دان حمام‌ها مخفی کردیم، اما تازی‌هایی که آورده بودند تا دنبال ما و تازی‌های زخمی و سرگردان همراهشان بگردند، ما را پیدا می‌کردند... در دست‌شویی خانه‌های ثروتمندان، توی کمد لباس بیوه‌زنان عاشق... زیر تخت‌خواب‌های یتیم‌خانه‌ی مادر بزرگ، تک‌تک و دسته‌دسته، ما را بیرون کشیدند... توی سطل زباله‌ها رفتیم و خودمان را قایم کردیم. به حمام زنانه رفتیم و آن‌جا چشمانمان را محکم بستند و گوشه‌ای نشان‌دند تا زنان برهنه را نبینیم... اما مادر بزرگ! سودی نداشت، تازی‌ها بازهم پیدایمان کردند. دست آخر در نیمه‌شب جسد را هم در آن مخروبه پیدا کردند. زخم‌هایش پُر از مورچه شده بودند. جسد را توی کامیون نظامی سبزرنگی انداختند. از شکاف کفنش باز جای ضربه‌های شلاق و جای دندان‌های تازی‌ها نمایان شد. آن بوی عطرِ مرگِ کامیون را پُر کرده بود. در شب دیگری باز صدای زنگ خانه‌ی مادر بزرگ را به صدا درآوردند. این بار افسر پاکیزه و تر و تمیزی بود، با چهره‌ای کودکانه و موهای زردرنگ. به کودکی می‌مانست که در کوچه بازی کرده و توپش افتاده باشد توی حیاط ما. جنازه را در کفن پاره‌پاره برگرداندند و یک بار دیگر از میان درخت‌ها بردند و گذاشتند روی همان سکو که آن روز گذاشته

بودند. این بار جسد او بوی باروت شلیک‌های آن غروب وحشت را می‌داد، درحالی‌که از افسر بوی ساندویچ کارناوال و الکل و آرایش‌های زنانه می‌آمد. مادر! جسد هیچ شباهتی به اشرف نداشت. در این زمان رنگش سفید سفید بود. طوری عوض شده بود که اگر او را می‌دیدى نمی‌شناختی؛ انگار که کلرید آمونیم به رویش پاشیده باشند. چند قطره خون بر گوشه‌ی لب‌هایش خشک شده بود. مادر بزرگ، او را آورده بودند تا برای آخرین بار ببینی‌اش. سرهنگ و دادستان کل دستور داده بودند که برای حفاظت جسد پسر از دست غارتگران و بی‌سروپاها و یاغی‌ها آن را تحت نظارت خودشان دفن کنند... تحت حفاظت دولت.

در آن شب که جز صدای گریه‌ی ضعیف و صدایی موسیقی غمگین و ضعیف کارناوال چیزی به گوش نمی‌رسید، مردان سرهنگ و سربازانش به آرامی و با زورِ تفنگ‌هایشان آن افندی وحشت‌زده را - که از اتفاق، همسایه‌ی قصر دختران خجالتی و غمگین باکره شده بود - از خانه بیرون کشیدند. همسایه‌ی سمت چپ را، معلم مدرسه‌ی ابتدایی را که پیژامه‌ی اتونک‌شده‌ای به پا کرده بود، کارمند تازه‌دامادی را که معلوم بود تازه از حمام بیرون آمده، مغازه‌داری را که شلوار سفید و کلاهی بر سر داشت، از زیر پتو بیرون کشیدند، بدون این‌که به او فرصت دهند بند شلوارش را ببندد...

مادر! ببین به چه روزگاری دچار شده‌ایم، ببین... آن‌ها باید برای ما مشخص کنند که چه کسی به تشیع جنازه‌ی یک نوجوان ناکام برود و چه کسی نباید در آن شرکت کند: مردان پیژامه‌پوش، مردانی با چوخابه‌ی بدون شلوار، کارمند پیری که عینکش را فراموش کرده بود بزند، کسانی که باید دستشان را می‌گرفتیم تا پایشان به سنگ‌های تیز قبرها گیر نکنند، مردی که از سر عجله و شلختگی هنوز مسواکش دستش بود، و دست‌آخر، ملایی که یک جفت دمپایی به پا داشت و لپ‌های بادکرده‌اش از دندان‌درد و چشم‌های قرمز شده‌اش از

بی‌خوابی کاملاً پیدا بودند، مُلایی که زیرپوش بدون عبا و عمامه‌ی بدون کلاه بر سر گذاشته بود؛ این همه را جمع کرده بودند تا جنازه را تشیع کنند.

مادر بزرگ! ما را از کوچه‌های پیچ‌درپیچ بردند. ابتدا جنازه را در همان کامیون سبز گذاشتند، بدون این‌که تابوتی برایش بیاورند. رویش پتوی سیاه و خال‌داری کشیدند و با همان کفن پاره‌پاره او را به سمت قبرستان بردند. سرباز آبله‌رویی، با قیافه‌ای شبیه مرغان آبله‌گرفته، به ما گفت: «فرصت نداریم برایش کفن تهیه کنیم.» جسد را جلو می‌بردند و ما هم آرام آرام پشت سرش می‌رفتیم. حرف زدن ممنوع بود. سیگار کشیدن هم قداغن بود. در سکوت کشنده‌ای او را به قبرستان رساندیم. آن‌جا میان هزاران قبر دیگر برایش قبر بسیار عمیقی کردند. خدایا! نگذاشتند هیچ‌کدام‌مان جسد را لمس کنیم. سه سرباز او را توی چاله‌ای گذاشتند که بوی نمناک شدیدی از آن برمی‌خاست. قبل از این‌که سربازان او را کامل پایین بکشند، موش کوری خودش را پایین انداخت و توی قبر او رفت. همه چیز در سکوت انجام شد... همه چیز! به تک‌تک ما گفتند که نباید کس دیگری چیزی بداند؛ نباید هیچ‌کس از این ماجرا بویی ببرد. مادر بزرگ! همان شب که جسد را تسلیم خداوند می‌کردیم، سعید پشت کامیونی نشسته بود و از پشت یک عینک دودی به ما نگاه می‌کرد. نه... نباید کسی بویی ببرد. آیه‌هایی را که روحانی باید به‌عنوان آخرین خداحافظی بر مزارش تلاوت می‌کرد، به‌زور ناتمام گذاشتند: «جناب ماموستا! عجله داریم. کارهای مهم دیگری باید بکنیم. فرصت این کارها نیست. همه‌ی ما این حرف‌ها و آیه‌های تو را ازیریم... اما نباید کسی چیزی بفهمد. همه باید بگویند مراسم خوب و کامل برگزار شده است. همه چیز مطابق اصول تشیع جنازه‌ی یک شخص محترم و مهم برگزار شده است... فهمیدید!»

مادر بزرگ! ما را سوار کامیون کوچکی کردند. هریک از ما را جلوی منزل خودمان پیاده کردند. «شب بخیر، جناب ماموستا!...» «شب بخیر، کارمند



خوش‌تیپ... یادت نرود نباید کسی بویی ببرد، هیچ‌کس، حتی نوعروس زیبا و خوش‌گلت. شب بخیر...» «ای گران‌فروش خواب‌آلود، این دست نباید از آن دست بویی ببرد...» «شب بخیر...» «شب بخیر...» «شب بخیر...»  
این آخرین جمله‌ای بود که در آن تاریکی شب شنیده می‌شد و سپس مثل هر چیز دیگری در آن جهان ساکت و بزرگ... آرام آرام خاموش می‌شد.<sup>۱</sup>

---

۱. این رمان در بهار و تابستان ۱۹۸۶ در مرز عراق و ایران نوشته شد. در زمستان ۱۹۸۷ مورد بازبینی قرار گرفت و سرانجام در سال ۱۹۹۷ نخستین بار در موند به چاپ رسید.

از این نویسنده در انتشارات افراز منتشر شده است:

آخرین انار دنیا (رمان)  
مترجم: آرش سنجابی

قصر پرندگان غمگین (رمان)  
مترجم: رضا کریم مجاور

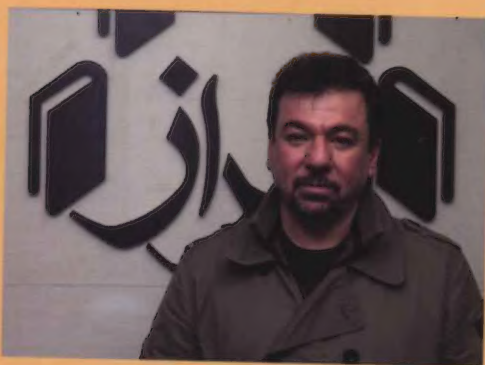
نردبانی در غبار (شعر)  
مترجم: عباس محمودی

آیا با لا کان می توان انقلابی بود؟ (نقد و فلسفه)  
مترجم: سردار محمدی

# مه‌رگی تاقانه‌ی دووهم

به‌ختیار علی

وه‌رگیر: سه‌ردار موحه‌مه‌دی



عکس: یاسین محمدی

از آفریدن قهرمانان داستان‌هایت و این‌که این شخصیت‌ها هنوز زنده هستند چه احساسی داری؟ در ورای این سؤال سخنی از ساراماگو به‌ذهنم رسید که می‌گوید: «نویسندگان می‌توانند شخصیت‌های بیافرینند که از انسان‌های معمولی عمر بیشتری داشته باشند». آیا شخصیت محبوبی در داستان‌هایت وجود دارد که قرابتی با تو داشته باشد و احساس کنی که هنوز زنده است؟

برای من، شخصیت اشرف در رمان مرگ تک‌فرزند دوم زنده‌ترین شخصیتی است که تا حد زیادی به خود من شبیه است.

چرا؟

شاید تعبیر این امر کمی دشوار باشد، اشرف در وضعیت تک‌فرزندی زندگی می‌کند، من نیز تک‌فرزند بودم. تک‌فرزند پسر در میان تعداد زیادی از خواهران. کودکی خود را در میان تعدادی از خواهران به‌سر بردم. همچنین هر دوی ما در وضعیت نارضایتی از جهان به‌سر برده‌ایم. البته دلایل این عصیان و ناراحتی شاید متفاوت باشد، اما بر این باورم هر دوی ما در نوجوانی و کودکی خود دارای تجربه‌های مشترکی هستیم. مرگ تراژیک او شاید تصویری از مرگ کودکی من باشد. همان اندازه که مرگ اشرف مرگی سیاسی است و به‌دست عده‌ای از مردم و دوستانش کشته می‌شود، به همان اندازه شبیه به مرگ کودکی من است. درست است که من برادر نداشته‌ام، اما به‌نوعی می‌توان مرگ اشرف را نماد و سمبل مرگ دوران کودکی دانست، که در آن‌جا بسیار به زندگی من شبیه است.

(از مصاحبه با به‌ختیار علی، در رادیو کردی، برنامه‌ی زایله)

